شانس بزرگ



ترجمه: عنایت الله شکیباپور
لیسانس زبان و ادبیات

شاهکار ژول ورن

شانس بزرگ



این کتاب در دوهزار نسخه درشهریورماه ۱۳۵۴
درچاپخانه شرق بچاپ رسیده است

مختصری از شرح حال

تحولات بزرگی که علوم می‌توانست درجهسان امروزایجادکند هرگز بفکرمخترعین نمیرسید اما هرچه بود این بود که ژول ورن با قدرتی عجیب وبااینکه در سال ۱۸۷۵ کتاب مینوشت ازتمام مخترعین بآنچه‌که درسال دوهزارمسیحی واقع خواهد شدخودرانزدیکتر میدید .

آنچه‌که اودر داستانهای خود نوشته مربوط بسه آینده‌است اماا‌ونتوانسته راهی برای رسیدن به‌این آینده نشان بدهد.

در حقیقت این واقعه بسیار عجیبی بودکسه یك نویسنده معمولی‌مانند هزاران نویسنده قلم بدست بگیرد ودرمدت نزدیك‌بیك قرن مطالبی‌اسرارآمیزدرداستان های خود بنویسدکه تاآن روز دانشمنـدان موفق نشده

بودندآثارآنرا درعلوم بدست بیاورند.

ژول ورن وسایل فنی بدست اشخاص نمیدهدکه باآن بتوانند بهاسرارجهان نزدیك شوند امـا درداستان های خود وجود این‌اسراروامکان قدرت رسیدن‌بآن را نشان میدهد.

مردم اورا بیشترازسایرنویسندگان دوست‌داشتند واورا می‌پرستیدند ومی گفتند نویسندگانی‌مانندبالزاك ، ویکتور هوگو ، تولستوی ، فلوبر ، زولا مـا را تحت اختیارخودگرفته وبماحکومت می کنـند اما ژول ورن مانند دوست و همکار مهربانی است کـه نژاد اوغیـر از نژاد ما است و هرچه را کـه بما میگوید راست و حقیقی‌است .

این‌مرد عجیب ونویسنده با استعداد درسن بیست وهفت سالگی چنـان شهرتی پیدا کرده بود کـه تعـداد بیشماری دوست‌یافت که اورا مـانندکاشف بااستعدادی میدانستند که میتواند بسرزمین‌های ناشناس دست پیدا کند .

ژول ورن درتاریخ هشتم فوریه سال ۱۸۲۸ در شهرنانت بدنیا آمد. اوبرادری بنام پل(۱۸۹۷-۱۸۲۹) و سه خواهر بنامهای آنا - ماتیلا وماری داشت.

درسن شش سالگی دروس ابتدائی را اززن بیوه یکی ازافسران آموخت وچندی هم بابرادرش درمدرسه سن دانتن به تحصیل مشغول شد.

در۱۱ سالگی تحت سرپرستی یکی از دریانوردان سوار کشتی وعازم هندوستان شد اماچون پدرش ازاین ماجرا اطلاع یافت بهانه آورد که قصد داشته است که برای دخترعمویش کارولین ازآنجا یك گردن بند کهربا بیاورد وچون مورد مؤاخذه قرار گرفت قسم یادکرد که ازاین ببعد درعالم خیال بمسافرت برود :

ژول ورن توانست درسال ۱۸۵۰ پایان نامه حقوق رابنویسد اماشغل وکالت یا قضاوت را پیش نگرفت زیرا تنهاچیزی که اورابسمت خود می کشاند نویسندگی بود :

در سال ۱۸۵۲ درمجله، موزه خانوادگی کتاب

اولین کشتی‌های دریانوردی را انتشار داد وبدنبال آن کتاب مسافرت با بالون وداستان دکتـر اوس ، بنـام مردی درهوا با دوداستان و کتاب مسافرتهـای عجیب ازچاپ خارج شد .

سپس درسال ۱۸۵۲ ..... اولین نوول مفصل او بنام، مارتین پاژ برشته تحریردرآمد.

در سال ۱۸۵۷ با هونورین آن‌هبه مورن بیوه زن بیست‌وشش‌ساله که مادردوفرزندبود آشناشد وژول‌ورن بسبب آمد ورفتی که با پدراین دختر داشت، بعدها بـا دخترش ازدواج نمود بعنوان نماینده حوالجات داخل بورس شد ودرسوم اوت ۱۸٦۱ اولین فرزند او، میشل ورن بدنیا آمد .

در سال ۱۸٦۲ درمجله هنزل کتاب پنج هفته در بالون را نوشت واین کتاب چنان سوکسه وپیشرفتی در فرانسه ودردنیا پیدا کرد که ژول ورن توانست بافراغت تمام بنویسندگی مشغول شده ازکارکردن دربورس دست بکشد. بیستم مارس ۱۸٦٤ به‌ترتیب کتابهای معروف او

وکتاب پرسروصدایش بنام حوادث کاپیتان هارتراس انتشار یافت که بعدها بصورت کتاب بسیار قطوری درآمد و ...

در همان سال از کتابخانه‌های معروف کتاب، مسافرت بمرکززمین وسال بعد اززمین تاماه وحادثه ۹۷ ساعت بدست مردم رسید.

عقاید او درباره علوم چنان سر وصدا پیدا کرد که فیزیك دانان و ستاره شناسها مانند ژول ژانسن و ریاضی‌دان معروف ژوزف برتراند کتابهای اورا می‌خواندند.

ما نمی‌توانیم تمام کتابها را در اینجا نام ببریم ولی‌نام بردن بیست‌جلد ازاین کتابها نشان میدهد که‌این نویسنده بااستعداد بچه‌پیروزی خارق‌العاده دست‌یافته و چه حوادث بزرگی‌را درجهان پیش‌بینی نموده.

کودکان کاپیتان گرانت (۱۸٦۷) بیست هزار فرسنگ زیردریا (۱۸٦۹) مسافرت دور دنیا در هشتاد روز(۱۸۷۳) جزیره‌اسرارآمیز(۱۸۷٤) میشل‌استروگوف

(۱۸۷۶) خط های سیاه (۱۸۷۷) یك کاپیتان پانزده ساله (۱۸۷۸) مسافرت در جاده چین (۱۸۷۹) پانصد میلیون (۱۸۷۹) اشعه سبز (۱۸۷۹) فرشتهٔ لجوج (۱۸۸۳) ماتیاسساندروف (۱۸۸۵) مجمع الجزایر در آتش(۱۸۸٤) فاتح شبگرد (۱۸۸۰) دو سال تعطیل(۱۸۸۸) قصر کارپاتها (۱۸۹۲) جزیره آفتاب پرستان (۱۸۹۵) در پیشگاه پرچم(۱۸۹٦) یك درام درلیونی(۱۹۰٤) صاحب دنیا (۱۹۰٤).

در سال ۱۸۷۱ پدرش و در ۱۸۸۷ مادرش را از دست داد وبرادرش پل در سال ۱۸۹۷ ناپدیدگردید و خودش در سال ۱۹۰۲ دچار بیماری آب مروارید در چشم شد ودر تاریخ ۲٤ مارس ۱۹۰۵، مرگ او را درربود .

در قرنی که دوره ظهور عده‌ای از نوابغ مانند بالزاك ـ دیکنس ـ دومای‌پدر ـ تولستوی ـ داستویسکی ـ تورگینف ـ فلوبر ـ ستاندال ـ ژرژالیوت و زولا بوده این‌نویسنده بزرگ مانند ستاره‌ای درخشان دربین آنان ظاهرشد وشبیه یك هنرمند فوق‌العاده وچون کسی که

از دنیای غیب خبر میدهد با قدرتی عجیب وخلاقه مانند مردی که چیزهای نادیده را می‌بیند و میتواند درعالم خیال تصورات عجیب بکند تاریخ علوم انسانی را ورق زد و آنچه که نوشت در نوع خود بی‌سابقه بود .



فصل اول

خانم «هانسن» بعد ازآنکه خاکستر پیپش را که آخرین دودآن درمیان تیرهای رنگین سقف محو میشد، تکان داد ، پرسید :

ـ ساعت چند است؟

«هولدا» جواب داد:

ـ ساعت هشت است مادر.

ـ گمان نمی‌کنم امشب مسافری برسد، هوا خیلی سرد است .

ـ منهم فکرنمی‌کنم. درهرصورت اطاق‌ها آماده است .

ـ هنوز برادرت برنگشته‌است؟

ـ نه هنوز.

ـ آیا نگفته بودکه امروز برمیگردد؟

ـ نه مادر ، «ژوئل» برای راهنمائی مسافری بدریاچه «تین» رفته‌است فکر نمی کنم زودتر از فردا بتواند به«دال» برگردد.

ـ پس در«موئل» خواهد خوابید؟

ـ بله، بدون شك، مگر آنکه برای دیدن «هلمبو» به «بامبل» رفته باشد.

ـ بگو برای دیدن دختر هلمبو!

ـ بله، «زیگفراید» از بهترین دوستان منست و من مثل خواهر اورا دوست دارم.

ـ بسیارخوب. هولدا دررا ببند برویم بخوابیم.

آنشب خانم هانسن شمعدان شیشه‌ای چند رنگ را روشن کرد هنوز از پله‌ها بالا نرفته بود که ناگهان متوقف شد.

صدائی بگوش رسید، گوئی درمیزدند:

ـ خانم هانسن، خانم هانسن.

ـ «این وقت شب چه کسی ممکن‌است از اینطرفها عبور کند؟

هولدا با تندی گفت :

ـ آیا اتفاقی برای «ژوئل» افتاده است ؟

و فوراً بطـرف در رفت . در آنجا پسرجوانـی ایستاده بود .

هولدا گفت :

ـ چه میخواهی؟

ـ من از طرف برادرت «ژوئل» می‌آیم .

خانم هانسن جواب داد :

ـ آیا اتفاقی برای پسرم افتاده است ؟

ـ چاپار «کریس‌نیانیا» از «درامن»نامه‌ای آورده است ؛

خانم هانسن بشدت گفت :

ـ نامه‌ای از «درامن» !

پسرك گفت :

ـ من نمیدانم ولی قضیه اینست که «ژوئل» قبل از فردا نمیتواند بـه «دال» برگردد و بنابراین مـرا باینجا فرستاده تا این نامه را بشما بدهم .

خانم هانسن با آهنگی پراضطراب گفت :

ـ نامه را بده .

ـ بفرمائید، خیلی تمیزاست ومچاله هم نکرده‌ام منتها این نامه برای شما نیست .

خانم هانسن نفس راحتی کشید .

ـ پس برای کیست ؟

ـ برای دخترتان .

هولدا گفت :

ـ برای من ! ـ وبعد افزود :

ـ این نامه «ال» است ومن مطمئنم که از«کریس-تیانیا» آمده و برادرم نخواسته است که من زیاد در انتظار بمانم .

هولدا نامه راگرفت وکنار شمعدانی که روی میز بود رفت و شروع بخواندن نشانی روی پاکت کرد :

ـ آره !.. از اوست ... از خود اوست !.. آیا ممکن است که خبرآمدن «ویکن» را بمن بدهد !

هولدا هنوز بنامه «ال» نگاه میکرد ودرباز کردن آن عجله‌ای بکار نمی‌برد . تنها بآن فکر میکرد زیرا این پاکت کوچک از اقیانوس گذشته بود . از دریای بزرگی که رودخانه‌های نروژ غربی را درکام خود فرو می‌برد .

روز ۱۵ مارس آنرا به پست داده بودند و این نامه در روز ۵ آوریل به «دال» میرسد . پس یک ماه پیش «ال» این نامه را برایش نوشته بود ! چه حوادثی ممکن بود در این یک ماه ، در سواحل «نیو-فوند-لند» اتفاق افتاده باشد ؟

مگرماهیگیری شغل پرزحمت و خطرناك «ال» نبود ! اگر او به این شغل تن درداده بود ، مگر برای این نبود که پولی فراهم کند و در مراجعت با او که نامزدش بود ، ازدواج کند ؟

ـ دخترم ، آیا این نامه‌ای که برادرت فرستاده از «ال» است ؟

ـ بله ، من خطش را شناختم .

ـ بسیار خوب آیا میل داری فردا آنرا بخوانی؟

هولدا برای آخرین بار بپاکت نگاه کرد ، سپس بدون آنکه زیاد عجله کند ، آنرا بازنمود و نامه راکه با دقت و زیبائی نوشته شده بود ، بیرون کشید واینطور خواند :

«سنت ـ پیر ـ میکلون ، ۱۷ مارس ۱۸۸۲

«هولدای عزیز :

«باخوشحالی بایدبگویم که کار ماهیگیری ما رو به «پیشرفت است وتاچندروزدیگر بپایان خواهدرسید . آری «ما بآخر نبرد خود رسیده‌ایم ! اگربدانی که بعد ازیك «سال غیبت ، چقدر ازمراجعت خوشحال خواهم شد «بخصوص اینکه بدیدن خانواده تو یا تنهاقوم وخویشی «که در آنجا برایم باقی مانده است ، نائل میشوم : «سهمی که بمن میرسد قابل توجه است ومن آنرابرای «زندگیمان تخصیص داده‌ام .

«کشتی ما ، احتمالا بین ۱۵ و ۲۰ مه مراجعت «خواهدکرد یعنی حداکثر تا چند هفته دیگر .

« هولدای عـزیز ، خیلی دلـم میخواهدکه تـو
«حالاخیلی‌بیش از موقع‌عزیمتم‌خوشگل‌شده‌باشی وحال
« مامانت هم بسیارخـوب باشد . و همینطور برادرت
« یعنی پسرخاله شجاع و رفیق‌غیورم حالش‌خوب‌باشد.
« راستی میل ندارم‌که تو برای استقبال از مـن
« زحمت کشیده و به «برژن» بیائـی ممکن است‌کشتی
« «ویکن» زودتر ازموعدی‌که من‌گفتم حرکت‌کند هر
« چه باشد هولدای عزیزم ۲۴ ساعت بعد از پیاده شدن
« ازکشتی ، تو مرا در «ال» خواهی یافت . چیزی‌کـه
« برای خانواده جالب توجه است ، اینست‌کـه پـول
«خوبـی نصیب مـن شده است . وانـگهی یك فکر، یا
« بهتربگویم یك احساس قبل از وقوعـی در قلبم راه
« یافته است که من در مراجعتم ثروتمند خواهـم شد !
« آری! ثروت ... البته علاوه برخوشبختی‌که درانتظار
« ماست!

« چگونه !...این‌دیگرجزء اسرارمنست. هولدای
« عزیز ،حتماًاز اینکه رازم را برای تو فاش نساختم،

« مرا خواهی‌بخشید . زیرا این تنها رازمنست! وانگهی
« من آنرا بتو خواهم گفت ... چه وقت ؟ ... بسیار
« خوب ، بمحضیکه موقعش برسد .

« هولدای عزیز - ترا میبوسم . برای آخرین‌بار
« خداحافظ ، هولدای عزیز خداحافظ . نامزد تو «ال‌-
« کامپ»

* * *



فصل دوم

در «دال» تنها تعدادی خانه دیده میشود که چندتای آن در طول جاده‌ای که حقیقتاً شبیه کوره راه است ، قراردارد وبقیه درقله‌های اطراف پراکنده‌اند. روبروی آنها دره تنگ «وستف جوردال» و پشت سر آنها سلسله تپه‌های شمال بچشم میخورد که در قعر آن رودخانه «ماان» در غرش است .

در این دهکده فقط یك مهمانخانه دیده میشود و آنهم مهمانخانه خانم هانسن است . ولی باید دانست که از جذاب‌ترین ، راحت‌ترین وحتی مهمترین مهمانخانه‌هائیست که میتواند چهاراطاق دراختیار مسافرین خود قراردهد .

چه اهمت که «یت داشهارالد هانسن» با آنکه بزرگزاده بود ، مهمانخانه دال را اداره‌کند . خانه‌از پدربزرگ و پدرش به او رسیده بود و بعد از او زنش

جانشین او شد .

آیا «هارالد» ازاین شغل ثروتی بهم زد ؟ کسی چیزی نمیداند . ولی توانسته بود پسر ودخترش را که «ژوئل» و «هولدا» نام داشتند ، تربیت کند . همینطور تربیت پسرخواهرزنش راکه «ال کامپ» نامیده میشد ، بعدازمرگ پدر ومادرش، بعهده گرفت ومثل فرزندش، او را هم بزرگ کرد .

اگر عمو هارالد نبود ، این بچه یتیم بدون شك مانند تمام موجودات بیچاره وکوچکی میشد که بدنیا میآیند تا زود از دنیا بروند .

تقریباً ۱۸ ماه قبل «هارالد فوت کرده بود .

خانم هانسن دارای اخلاقی سرد ، خاموش و آرام بود و خیلی کم خیالات درونیش را فاش میکرد واز این نظر«ژوئل» وهولدا بطورآشکارا رنج میبردند .

درآنوقت خانم هانسن ۵۰ ساله بود .

«ژوئل» جوانی ۲۵ ساله ، خوش قد و قامت ، بلند و مانندکوهستانهای نروژ ، مغرور و متکبر بود :

بدون لاف‌زنی ، در رفتارصبور و بی‌باك ودرعین‌حال با ملاحظه بود .

ژوئل زندگانیش‌را مرهون نیرو و قدرت عجیب خود بود .

زمانی که نه جهانگردی دیده میشد ، تا در دره «وستف جوردال» راهنمائیش را بعهده بگیرد ، و نه شکارچی ، تا درصحراها بدنبالش رود ، «ژوئل» خود را در مزرعه کوچکی که درچند میلی کوهستان قرار داشت ، مشغول میساخت . در آنجا یك چوپان جوان که ازطرف خانم هانسن، استخدام شده‌بود، محافظت ٦ گاه ماده و تقریباً ۳۰ گوسفند را برعهده داشت .

در این زمان هولدا ۱۸ ساله بود و دختری بود خوش اندام وگیس‌های بلند او چون دو گلابتون در پشت سرش آویزان شده بودند .

* * *

مدت یکسال بود که «ال کامپ» رفته بود ! اودر نامه‌اش هم این موضوع را یادآوری کرده بود . در

این زمستان هولناك ، نبرد سختی درسواحل«نیو-فوند-لند» درجریان بود! درآنجائیکه ضربات باد، دروسط جزیره، کشتی‌ها را غافلگیر کرده ودرعرض چندساعت تمام یك دسته کشتی ماهیگیری را ازبین می‌برند.

فردای آنروزی که آخرین نامه «ال» بدال رسید، بین خواهر و برادر که هردو بیك نحو فکر میکردند گفتگوئی درگرفت و «ژوئل» افزود:

- نه خواهرکوچکم ، امکان ندارد ، حتماً تو چیزی را از من پنهان کرده‌ای!

- من !... از توپنهان کرده باشم ؟..

- آری ، آیا ممکن است که «ال»حرکت کند و چیزی از رازش را بتو نگفته باشد ؟.. این باورکردنی نیست!

هولدا جواب داد:

- آیا بتو راجع بآن چیزی نگفت ؟

- نه خواهرم ، ولی من که تو نیستم.

- چرا ، تو ، من هستی ، برادرم هستی.

ـ من نامزد «ال» نیستم .

دخترجوان گفت :

ـ تقریباً ، زیرا اگربدبختی بسراغ «ال» بیایدو او از این سفر دریائی بازنگردد ،توهم مثل من متأثر خواهی شد .

ـ آه ، خواهر کوچولوی من ، من دوست‌ندارم که تو این گونه فکر کنی ! «ال» از این سفری که صید بسیار کرده‌است برنمیگردد! هولدا جدی حرف میزنی؟

ـنه «ژوئل» وانگهی من نمیدانم ... منکه نمیتوانم جلوی حدس وپیش‌بینی خودم را بگیرم و از رؤیاهای شومم دست بردارم!...

ـ خواب ، رؤیا ، هولدای عزیز ، فقط رؤیا !

ـ بدون شك ، اما آیا مبداء این رؤیاها از کجاست ؟

ـ از خود ماست نه ازقضا وقدر . تو میترسی و همین ترس‌هاست که خوابت را آشفته میسازد .

ـ میدانم ، ژوئل .

ـ واقعاً من ترا خیلی قوی‌ترازاین تصورمیکردم، خواهر کوچولوی من‌چگونه وقتی نامه «ال» رادریافت کردی و او در آن نامه بتو گفت که کشتی ویکن یکماه دیگر برمیگردد ، تو باز اینچنین اندیشه‌ها را درمغزت راه میدهی !...

ـ نه ... درقلبم «ژوئل» !

ـ گوش کن خواهر . الان ۱۹ آوریل است و«ال» باید بین ۱۵ ـ ۲۰ ماه مه برگردد. بنابراین‌اگرمقدمات عروسی را فراهم‌کنیم زیاد زود نیست .

ـ ژوئل، آیا بازدواج ما فکرمیکنی ؟

ـ آری بآن فکر می‌کنم ، هولدا ! حتی فکـر میکنم که خیلی تأخیرکرده‌ایم ! تو خودت هم بآن فکر کن! ازدواجی‌که همه ما را غـرق سرور و شادمانـی خواهد ساخت . خیلی دلم میخواهدکه این ازدواج ، مجلل و زیبا باشد و برای این منظور من‌ازهمین الان، مشغول تنظیم کارم میشوم !

نتیجه این‌شدکه همانروز «ژوئل» درباره‌ازدواج

هولدا، با مادرش صحبت کند.

ـ مامان، آخرین نامه «ال» بما خبر داد که او چند هفته دیگر به تلمارك خواهد رسید.

ـ آرزو میکنم، بشرطی که تأخیر نداشته باشد!

ـ آیا برای روز ۲۵ مه که ما آنروز را برای ازدواج هولدا معین کرده‌ایم، اشکال ومانعی نمی‌یابید؟

ـ اگر هولدا راضی باشد من هیچ مانعی نمی‌بینم.

ـ او کاملا رضایت داده است واکنون ما ازشما می‌پرسیم که آیا میل ندارید کارها را شروع کنیم؟

ـ هرچه دل تو و هولدا میخواهد بکنید.

روز ۱٦ و ۱۷ مه هم گذشت، بدون آنکه پستچی خبری از «تر-نو» بیاورد.

ژوئل اغلب بخواهرش میگفت:

ـ خواهر کوچولوی من، نباید تعجب بکنیم. چون یك کشتی بادبانی ممکن‌است تأخیر کند. مسیری که کشتی باید بپیماید، طولانی است یعنی از «سنت ـ پیر ـ میکلون» تا «برژن».

او این‌حرفها را برای‌این میزدکه میدیداضطراب هولدا روزبروزبیشترمیشود . درآن موقع هوای‌تلمارك بسیاربد بود وبادهای سخت ارتفاعات صحرا راجارو میکـرد ، همان بادهائـی‌کـه ازمغـرب یعنی آمـریکا برمیخاست ولی اغلب دختر جوان میگفت :

ـ ایـن‌بادها بـرعکس باید حـرکت «ویکن» را سریع‌ترکنند !

و ژوئل جواب میداد :

ـ بدون شك ، اما اگرخیلی شدید باشد ، ممکن است مزاحمت ایجادکند .

ـ ژوئل ، آیا تو نگران نیستی ؟

ـ نه ، نه ، هولدا ! گرچه این‌موضوع کمی انسان راناراحت میکند ، ولی این تأخیرهاکاملا طبیعی‌است!

ـ نه من نگران نیستم ، ودر واقع جای نگرانی هم وجود ندارد !

روز ۱۹ مه مسافری بمهمانخانه آمد که احتیاج بیك راهنما داشت که اورا تا سرحد «هاردانژه» از راه

کوهستانها هدایت کند . ژوئل ازاینکه خواهرش راتنها میگذاشت ، خیلی ناراحت بود ولی با این همه نمیتوانست ازخدمتی که میتوانست انجام دهد سرباز زند .

درمهمانخانه را زدند .

هولدا فریاد کشید :

ـ این «ال» است ؟

اما درآستانه درمردی ظاهرشد که پالتوی سفری دربرداشت و درجایگاه خود درکالسکه نشسته بود و هولدا هم قیافه‌اش را نمی‌شناخت .

ـ اینجا مهمانخانه خانم هانسن است ؟

هولدا جواب داد :

ـ بله آقا .

ـ خانم هانسن هستند ؟

ـ خیر ، اما الان برمیگردند .

ـ خیلی زود ؟

ـ همین الان ، و اگر شما با ایشان میخواهید صحبت کنید ...

ـ بهیچوجه ، چیزی برای گفتن ندارم .

ـ اتاق می‌خواهید ؟

ـ بله ، یکی از زیباترین اتاقهای این خانــه را میخواهم !

اینها حرفهائی بود که بین هولدا و مسافری که‌از جنگلها و دریاچه‌ها و دره‌های مرکزی نـروژ و قلب تلمارك برای کار مهمی آمده بود ، رد وبدل شد .

شخص تازه وارد سنش از ۶۰ سال متجاوزبود مردی بود ، لاغر، کمی خمیده ، متوسط‌القامه، باکله استخوانی ، صورت بی‌مو ، بینی نك‌باریـك وچشمان ریز، و نگاه نافذ او از پشت عینك درشتی کـه بچشم داشت ، بخوبی دیده میشد. پیشانی اوچین‌دار ولبانش هم نازك بود .

هولدا حدس میزدکه قدم این مسافر بـرای آنها خوش‌یمن نخواهد بود .

اسم این شخص را هولدا نپرسیده بود، وانگهی دانستن آنهم زیاد طول نمی‌کشید چون مسافر مجبـور

بود اسمش را در دفتـر مهمانخانه ثبت کند . در ایـن موقع خانم هانسن برگشت و دخترش باو خبر دادکـه مسافر تازه‌ای آمده و از او بهترین غذا و بهترین اتاق را خواسته است .

خانم هانسن پرسید :

ـ اسمش را نگفت ؟

ـ نه مادر .

ـ نگفت از کجا می‌آید ؟

ـ نه .

ـ بدون شك جهانگرد است .

ـ فکر نمی‌کنم جهانگرد باشد ، چون مرد مسنی است ...

ـ اگر جهانگرد نباشد ، پس برای چه کاری به دال آمده است ؟

هولدا هم نمی‌توانست باین سؤال پاسخ بدهد ، چون مسافر مقصودش را ابرازنکرده بود .

مسافر یك ساعت بعد ازوورودش بسالن بزرگـی

که مجاور اتاقش بود ، وارد شد . و وقتی که خانم هانسن را دید ، لحظه‌ای درآستانه درتوقف کرد بعداز آنکه ازپشت عینکش نگاهی بخانم هانسن انداخت ، براه افتاد . و بدون آنکه حتی دستش را بکلاهی که بر سر داشت ببرد گفت :

ـ فکر میکنم شما خانم هانسن باشید ؟

خانم هانسن گفت :

ـ بله آقا .

او مانند دخترش ناراحتی آشکاری را درحضور این مرد غریب احساس کرد .

ـ آیا شما خود خانم هانسن که ساکن دال است ، هستید ؟

ـ بدون شك آقا ، آیاحرف خصوصی ومحرمانه‌ای دارید ؟

ـ نه ، هیچ حرفی ندارم . فقط میخواستم باشما آشنا شوم مگرمن مهمان شما نیستم ؟ اکنون بفرمائید هرچه زودتر برایم غذا بیاورند .

هولدا جواب داد :

ـ شام شما حاضراست .

بعد مسافر بطرف دری که دخترجوان باو نشان داد ، براه افتاد . و یك لحظه بعد ، درکنار پنجره و دربرابر میزی که با دقت وپاکیزگی چیده شده بود ، قرارگرفت .

مطمئناً شام خوبی بود ، چون هیچ جهانگردی حتی مشکل‌پسندترین آنها نمیاوانست بغذاهای مهمانخانه خانم هانسن ایراد بگیرد . بنابراین مسافرجسور و بردبار هم ، حرکت یا صحبتی که عدم رضایت اورا برساند ، ازخود بروز نداد . وازطرفی ، خیلی هم پر چانه بنظر نمی‌رسید .

بعد از شام ، این شخص عجیب پیپش را روشن کرد و برای گردش درکناره‌های «ماان» ازسالن خارج شد . وقتی که بساحل رسید رویش را برگرداند . نگاهش از مهمانخانه برداشته نمیشد بنظر میرسیدکه آن را ازتمام جوانب مطالعه میکند : از روبرو ، ازمقطع ،

از ارتفاع ، از سطح . گوئی که میخواست قیمتش را تخمین بزند . حتی در و پنجره‌ها را هم شمرد . بعد به تیرهائی که بطور افقی در کف منزل قرار داشتند ، نزدیك شد، و با نوك چاقو بآنها چند شکاف داد. گوئی میخواست جنس چوب و استحکام آن را بداند . آیا میخواست بداند که ارزش مهمانخانه خانم هانسن چقدر است ؟ آیا فکر میکرد که آنجا را تصاحب خواهد کرد ؟ در حالیکه هرگز آنرا درمعرض فروش نگذاشته بودندخیلی عجیب بود. بعدازخانه نوبت محوطه محصور زراعتی رسید و حتی درختها ونهالهای آنرا شمرد . آنگاه دوطرف آنرا با پایش اندازه گرفت وبعدحرکت انگشتانش روی صفحه دفترچه، نشان میداد که اواعدادی را در ذهنش حساب میکند . هرلحظه ، سرش را بالا می‌انداخت ، ابرویش را درهم می‌برد و صداهای تردیدآمیزی از دهان خود خارج میساخت که عدم موافقتش را میرسانید . و در ضمن این آمد و رفت‌ها، خانم هانسن و دخترش او را از پشت پنجره سالن

می‌پائیدند .

راستی با چه شخصیت عجیب وغـریبی برخورد کرده بودند ؟ هدف مسافرت این دیوانه چه بود ؟

هولدا رو بمادرش کرد و گفت :

ـ اگر دیوانه باشد چطور؟

خانم هانسن جواب داد :

ـ دیوانه ، نه ، فکر نمی کنم . ولی رویهمرفته شخص عجیبی است .

ـ ازاینکه نمی‌دانیم چه کسی رادراینجاپذیرفته‌ایم ، جای نگرانی است .

ـ هولدا ، قبل‌ازآنکه مسافر برگردد ، سعی کن دفتر مسافرین را باطاقش ببری .

ـ چشم مامان .

ـ شاید تصمیم بگیرد اسمش را بنویسد !

بعدازآنکـه از کارش فارغ شد ، روی صندلـی بزرگ سالن لم داد و با صدائـی کـوتاه و خشن چند سؤال‌ازخانم هانسن کرد : چند وقت‌است که مهمانخانه

ساخته شده؟ آیا هارالد شوهرش آنرا ساخت یاآنکه‌او وارث آن‌بود؟ آیا تاآنوقت احتیاجی بتعمیر پیدانکرده است؟ وسعت حیاط ومزرعه‌آن چقدراست؟ آیاخوب مشتری جمع می‌کند؟

بطورمتوسط، چندجهانگرد درفصل بهار به‌اینجا میآیند؟ چند روز دراینجا می‌مانند؟ وغیره...

بطور یقین مسافر ما متوجه دفتری کـه دراتاقش گذاشته بودند، نشده‌بود وگرنه با مطالعه‌آن اطلاعات فوق رابراحتی کسب می‌کرد بخصوص جـواب سئوال آخرش رامیتوانست درآنجابیابد.

اما دفتردرهمانجائیکه هولدا درشب‌پیش گذاشته بود، قرارداشت واسم مسافرهم‌درآن دیده نمیشد.

آنوقت خانم هانسن گفت:

ـ آقامن نمیدانم‌چگونه این‌چیزها ممکن‌است‌نظر شمارا جلب کند ولی‌اگرشمامیل دارید بدانید وضع کار ماچگونه‌است، از این ساده‌تر نمیشود، تنها کافیست که بدفتر مهمانخانه مراجعه بفرمائید. ومن حتـی برحسب

وظیفه‌از شما خواهش میکنم که نامتان را نیز در آنجا ثبت کنید ...

ـ اسم‌من؟... قطعاً، خانم هانسن، اسمم را خواهم نوشت!... البته وقتی که از شما اجازه مرخصی گرفته و اینجارا ترك کنم!

ـ آیا اطاق شما را نگاه داریم؟

مسافر درحالیکه‌از جایش بلند میشد، گفت:

ـ فایده‌ای ندارد. زیرا بعد از صرف ناهار اینجا را ترك خواهم کرد، باید فردا عصر در «درامن» باشم.

خانم هانسن بتندی گفت:

ـ در «درامن»؟...

ـ بله، تعجب می کنید که من در «درامن» سکونت دارم؛ اگرچنین است بفرمائید.

باینطریق پس از آنکه مسافر یك روز را در «دال» یا بهتر بگوئیم در مهمانخانه خانم هانسن گذرانید، بدون آنکه چیزی‌از آن سرزمین دیده باشد،

آنجا را ترک کرد !

وقتی هولدا دفتر را باز کرد، دید نوشته شده است مسافر اسمش را نوشته است :

«ساندگویست» ساکن «درامن» .

• • •



فصل سوم

بعد ازظهر فردای آنروز، ژوئل می‌بایست به‌دال برگردد.

هولداچون میدانست برادرش‌ازدشتهای«گوستا» وازراه ساحل‌چپ «مالان» برخواهدگشت، بنابراین در گذرگاه تند رودخانه ، انتظارش را می‌کشید. اوکنار پل کوچکی که کشتی را بساحل متصل می‌کرد وچون اسکله‌ای محسوب میشد، نشسته ودر تخیلاتش فرورفته بود.

اضطراب سخت ناشی از تأخیر کشتی ، اکنون دیگر بپریشانی بزرگی‌مبدل شده ود. این پریشانی‌بیشتر بعلت دیدار«ساندگویست» وروشی بودکه خانم‌هانسن دربرابر او اتخاذکرده بود. چرا بمحض‌اینکه نامش‌را فهمید، صورت حساب را پاره کرد وازقبول پولی‌که

مسافر به‌او مدیون بود، سر باز زد؟ حتماً رازی دراین کارنهفته بود، یك راز بزرگ!

بالاخره هولدا بامشاهده ژوئل دست ازنخیلاتش برداشت، زیرا او را دیدکه از اولین سنگ چین‌هـای کوهستان پائین می‌آمد. گاهی درمیان نقطه تنگی از جنگل یعنی، بین درختان قطع شده یاسوخته، ظاهـر میشد وزمانی در زیرشاخ وبرگهای پرپشت کاج، غان وآلش ناپدید می‌گشت. بالاخره بساحل مقابل رودخانه رسید و خود را در نوعی لاوك بزرگ که بعنوان قایق بکار میرفت انداخت وبا چند ضربه از گـردابهای تند جریان آب گذشت. بساحل پرید وکنارخواهرش جای گـرفت.

ـ نامه‌ای از اونیامده؟

ـ نه!

اشك ازچشمان هولدا سرازیرشد.

ژوئل فریاد زد:

ـ نه گریه نکن، خواهر عزیزم، گریه نکن!....

خیلی مرا رنج می‌دهی!... نمیتوانم گریه ترا ببینم!

تو گفتی، نامه‌ای نرسیده!... درواقع این موضوع دارد موجب اضطراب میشود! ولی هنوز جای نا امیدی نیست! ببین، اگر بخواهی من به «برژن» خواهم رفت و اطلاعاتی بدست خواهم آورد. برادران «هلپ» را خواهم دید شاید آنها از «تر-نو» خبرهای تازه‌ای داشته باشند. شاید کشتی در یکی از بنادر وبخاطر خرابی ویا فرار ازهوای طوفانی توقف کرده باشد.

- ژوئل، آیا میتوانم حرفهایت را باور کنم؟

- بله، باید باور کنی! ولی برای اطمینان تو آیا میخواهی که امشب یا... فرداصبح به «برژن» بروم؟...

- نه!... نمیخواهم مرا ترك کنی!... من نمی‌خواهم، نه.

وسپس گوئی که در دنیا کسی را جز برادرش نداشته باشد، خودرا بگردن او آویخت.

وبعد راه مهمانخانه را در پیش گرفتند.

ژوئل احساس کرد که بحرف زدن احتیاج دارد:

زیرا سکوت در نظرش ناامیدکننده‌تر ازحرفهایش می‌ـ
رسید. گرچه این حرفها هم زیاد امیدوارکننده نبودند .

ژوئل گفت:

ـ مادرمان چطوراست؟

ـ بیش‌ازپیش غمگین‌است!

ـ درغیاب من کسی نیامد؟

ـ چرا، یك مسافر آمد ورفت.

ـ بنابراین الان جهانگردی درمهمانخانه نیست .
کسی‌راهنما نخواست؟

ـ نه ژوئل .

ـ چه بهتر، چون ترجیح میدهم که ترا ترك نکنم.
وانگهی اگرهوا همینطور بماند، می‌ترسم‌امسال دیگر
جهانگردان ازبازدید تلمارك خودداری کنند.

ـ برادر، الان ماه آوریل است!

ـ بدون شك ، ولی حس می‌کنم که امسال سال
خوبی برای ما نخواهد بود ! خواهیم دید! اما بگوآیا
مسافردیروز دال را ترك کرد ؟

ـ بله، دیروزصبح.

ـ کی بود؟

ـ شخصـی بود از اهالـی درامن و نامش هـم «ساندگویست» بود .

ـ «ساندگویست» ؟

ـ آیا تو اورا می‌شناسی ؟

ـ نه .

آنوقت هولدا از خود سئوال کـرد که آیا لازم است آنچه را که در غیاب ژوئل اتفاق افتاده، برایش تعریف کند .

بطور یقین در این میان رازی وجـود دارد کـه خانواده هانسن را تهدید می‌کند!

هولدا تصمیم خود را گرفت و بنابر این شروع بگفتن کرد :

ـ آیا وقتی که به «درامن» میرفتی، چیزی درباره این «ساندگویست» نشنیدی ؟

ـ هرگز.

ـ بسیار خوب ژوئل، پس بدان که مادرمان قبلا اورا می‌شناخت ومی‌توانم بگویم اقلا اسمش را می‌دانست !

ـ «ساندگویست» را می‌شناخت؟

ـ آری برادر .

ـ اما من هرگز اسم این شخص را از مادرمان نشنیدم .

ـ گرچه اوقبل از دیدار پریروز، این مردرا ندیده بود، ولی بااین‌همه اورا می‌شناخت!

وبعد هولدا همه چیزرا برای برادرش شرح داد. واضافه کرد:

ـ ژوئل من، فکرمی‌کنم بهتر است در این باره چیزی از مادرمان نپرسیم . تو او را می‌شناسی و این موضوع باعث خواهد شدکه او بیش از پیش غمگین شود .

شکرکنیم که خداوند «ال» رابما بازگرداند واگر هم محنتی در انتظار خانواده ما باشد، سه‌تائی بتوانیم

آنرا از پیش پای‌خود برداریم!

ژوئل با توجه ودقت عمیقی بحرفهای خواهرش گوش داد.

ژوئل گفت :

ـ هولدا ، توحق داری ، در این باره چیزی به‌ـ مادرمان نخواهیم گفت ، چون شاید دراینکه رازش را با ما درمیان نگذاشته‌است ، خجل گردد. اما بشرطی که خیلی دیر نشده باشد. چون او حتماً رنج بسیار می‌برد ! اما خیلی‌هم سماجت می‌کند! اوهنوزدرك نکرده است که قلب بچه‌هایش برای‌این‌ساخته نشده‌اندتااوناراحتی‌ها وغصه‌هایش را درآن خالی کند !

ـ ژوئل، روزی خواهد فهمید.

ـ آره، پس منتظر باشیم! اما سعی خواهیم کرد بدانم که این مرد کیست . شاید آقای «هلمبوی» اورا بشناسد؟ بمحضیکه این‌بار به«بامبل» رفتم، ازاوخواهم پرسید، واگرلازم باشد ، حتی تا «درامن» هم خواهـم رفت. درآنجا دیگر مشکل نیست بدانم که این مرد چه

می‌کند، به‌چه‌کاری مشغول‌است ومردم درباره‌اش چه فکر می‌کنند ...

باران بندآمده بود . هردو از کلبه‌کوچك خارج شدند و از کوره راهی که بمهمانخانه میرفت ، بالا رفتند .

ژوئل گفت :

ـ راستی، من‌فردا حرکت می‌کنم.

ـ فردا ؟...

ـ آره، فردا صبح.

ـ برادر، توتازه‌آمدی؟

ـ هولـدا باید بروم . وقتی «هـاردانژه» را ترك می‌کردم ، یکی از دوستانم بمن خبر داد کـه مسافری از شمال واز راه ارتفاعات فلات «رجوکانفو» خواهد رسید .

ـ این مسافر کیست؟

ـ اگر راستش را بخواهی ، حتـی نامش را هم نمیدانم اما لازم است‌که من برای آوردن او بدال،در

آنجاباشم.

هولدا آه عمیقی کشید وگفت:

- پس برو، چون نمیتوانی خودرا ازاین مسئولیت معاف کنی!

- وقتی که فردا هوا روشن شود، من درراه خواهم بود هولدا، آیا این موضوع ترا غمگین نمی کند؟

- چرا برادر! وقتی تو مرا تنها میگذاری .... حتی برای چند ساعت هم که شده، خیلی مضطرب میشوم!

- بسیار خوب، اما این بسار بدان که من تنها نخواهم رفت!

- چه کسی ترا همراهی می کند؟

- تو، خواهر کوچکم، تو! برای آنکه سرت گرم شود، ترا باخود خواهم برد!

-آه ژوئل من، ازتو متشکرم!

* * *

صبح زود ژوئل وهولدا، باکالسکه مهمانخانه را ترك گفتند .

هوا خوب بود و ژوئل و هولدا در طول چمن ـ زارهای سبزی که حاشیه چپ آنها به‌آبهای صاف و روشن «ماآن» آغشته شده بود ، بسرعت می‌گذشتند . چند هزاردرخت غان اینطرف وآنطرف، جاده آفتابی را، سایه می‌انداختند.

بعد ازدوساعت راه‌پیمائی، یك کارخانه‌اره کشی در کنار آبشاری که به‌ارتفاع تقریبی ۱۵۰۰ پـا بود ، نمودارشد.

آنها کالسکه را بکناری گذاشته وخـود را برای راه‌پیمائی درکوره راههای سخت آماده‌کردند.

هولدا و ژوئل‌کوره راهی راکه راهنمایان آنرا خوب می‌شناسند ، وبطرف دره پائین میرود، انتخاب کردند . برای این کار لازم بودکـه از میان درختان و نهال‌ها عبورکنند. چندلحظه بعد، هردو روی صخره‌ای که ازخزه مایل بزردی پوشیده شده‌بود وتقریباً روبروی

آبشار قرار داشت ، جای گرفتند . آبشار «رجوکانفو» منظره بدیعی دارد که وصف ناکردنی است و نقاشی هم نمیتواند آنرا بطریق رسائی مجسم سازد. زیرا این آبشار یکی ازعجایب طبیعت است و برای درك زیبائیهای آن، تنها باید آنرا دید. بعلاوه این آبشار یکی ازمشهورترین آبشارهای قاره اروپاست.

بنابراین میتوان بطور مشخص گفت که جهانگردی که روی جدارچپ «ماآن» می نشیند ، مشغول چیست؟ زیرا در آنجا، اومیتواند «رجوکانفو» را از نزدیك ترین ودرعین حال ازمرتفع ترین نقطه، مشاهده نماید . گرچه این آبشـار قابل رؤیت بود، اما نه ژوئل ونه هـولدا ، هیچکدام هنوز آنرا ندیده بودند واین امر بعلت بعدفاصله نبود ، بلکه در واقع بخاطـر یك پدیده بصری بود کـه مخصوص مناظر کوهستانی است و درنتیجه آن مناظر خیلی کوچك تر ودورتر ازواقع، بنظر میرسند.

در این موقع مسافر از جایش بلند شده و خیلـی بی احتیاط ، در روی قلل سنگی که چون گنبدی بطرف

بستر«ماآن» گرد میشدند، گردش می کرد. درواقع چیزی را که این کنجکاو میخواست ببیند، دوحفره«رجوکان» بودکه یکی درطرف چپ ودیگری درطرف راست قرار داشت وحفره راست همیشه از بخارات متراکم وفشرده، مستور بود. وشاید هم او میخواست بداندکه آیا حفره سومی درنیمه راه آبشار وجود ندارد؟ بدون شك، این موضوع میرساند که آبشار «رجوکان» پس از آنکه به‌ـ گودال فرومیرود، بالاجهیده وصدای وحشتناك خودرا تافواصل دورمیرساند. گوئی که آبها توسط اژدراندازی پرتاب شده وزمینهای اطراف را دربرمیگیرند.

با اینهمه او روی پشت این الاغ سنگی ولغزنده، بدون ریشه، بدون دسته وبدون علف که «پاس-دو-ماری» یا «ماریستین» نام داشت، پیش میرفت.

اومتوجه خطرشد، اما دیگر خیلی دیرشده بود. زیرا ناگهان نقطه اتکاء از زیر پایش دررفت، فریادی کشید وتقریباً بیست پا غلطید وفقط آنقدروقت داشت که خودش را به برآمدگی صخره‌ای که تقریباً درحاشیه

گرداب جای داشت، بند نماید.

ژوئل وهولدا هنوز اورا ندیده بودند، اماصدایش را شنیدند .

ژوئل درحالیکه ازجایش بلند میشدگفت:

ـ این چه بود ؟

ـ فریاد بود!

ـ ازکدام طرف بود؟...

ـ گوش کنیم !

هردو براست وچپ آبشارنگاه کردند . اماچیزی ندیدند تنها فریادهائی درمیان سکوت شنیده شد که قریب یك دقیقه بین هرجهش آبشار طول می کشید:

ـ «بدادم برسید!... بدادم برسید!»

این فریاد چندبارتکرارشد.

هولدا گفت،

ـ ژوئل ، مسافری در خطر است و کمك می ـ خواهد ! باید هرچه زودتر بطرفش برویم ... و او را نجات بدهیم !...

ـآری خواهر، فکر نمی‌کنم که زیاد هم ازاینجا دورباشد! اما ازکدام‌طرف باید رفت؟...اوکجاست؟.. منکه چیزی نمی‌بینم!

هولدا ازشیب تندی‌بالا رفت ودرعقب صخره‌ای جای گرفت و بعد درحالی‌که خود را بدسته‌های علف کم پشتی که ساحـل چپ «ماان» را می‌پوشانید، می‌چسبانید، فریادزد:

ـ ژوئل!

ـ تو می‌بینی؟...

ـ اینجا... اینجا!

هولدا بادست شخص بی‌احتیاط را که تقریباً در بالای گرداب آویزان بود، نشان میداد. اما اگرپاهایش که چون‌کمانی بدور برآمدگی حلقـه زده‌بودند، رها میشد، واگرکمی پائین‌تر میلغزید، اگرکمی سرش گیج میرفت، دیگرکارش زاربود.

هولدا گفت:

ـ باید اورا نجات داد!

ژوئل باخونسردی گفت:

- آری باید او را نجات بدهیم و خود را به او برسانیم!

ژوئل فریادی کشید. مسافر آن راشنید وسرش را بطرف صدا برگردانید.

آنگاه بمدت چند ثانیه ژوئل نقشه نجات مسافر را درمغزش طرح کرد وسپس گفت:

- هولدا تو نمی‌ترسی؟

- نه برادر!

- آیا «ماریستین» رابخوبی میشناسی؟

- تابحال چند مرتبه از آن گذشته‌ام!

- بسیارخوب، پس از راه قله جلو برو وتاآنجاکه ممکن‌است، خودرا بمسافر نزدیک کن! بعداً آرام آرام خودرا به‌او برسان ودستش را محکم بگیر. اما او نباید از جایش بلند شود! چون دستخوش سرگیجه شده و ترا باخود خواهدکشید وآنوقت کار هردو شما تمـام خواهد شد!

- وتو ژوئل ؟

- درحینی که توازراه قله میروی، من‌ازپائین‌طول زاویه «ماان» را خزیده ووقتی که تو بمسافر برسی، من نیز آنجا خواهم بود ، تا چنانچه تصادفاً شما دونفر بلغزید ، بتوانم شمارا نگاه دارم!

آنگاه ژوئل باصدائی طنین‌اندازفریاد زد:

-آقا، تکان‌نخورید!... صبرکنید... سعی میکنیم بشما کمك کنیم !

هولدا قبلا برای‌آنکه ازقله طرف‌دیگر «ماریستین» پائین بیاید، درپشت ارتفاعات ازنظر ناپدید شده‌بود و طولی نکشیدکه ژوئل دختر شجاع را دیدکه در پیچ و خم‌آخرین درختان ظاهرمیشد. ازطرف دیگر، ژوئل با بخطرانداختن جانش‌آرام‌آرام طول قسمت سراشیبی‌را که‌آبشار «رجوکان»آنرا محدود می‌ساخت، خزید.او باخونسردی‌تعجب‌آوری ازکناروروطه‌ای که‌جدارهایش از ذرات امواج‌آبشارمرطوب شده بودند، عبورکرد ! موازی بـاو، اما تقریباً صد قدم بالاتر ، هولدا بطور

مایل بطرفی که مسافر بی‌حرکت در آنجا قرار داشت، پائین می‌رفت. در وضعیتی که مسافر قرارداشت، نمیشد صورتش را که روبآبشاربود، دید ژوئل، وقتی که بپائین اورسید، توقف کرد. وبعدازآنکه ازشکاف صخره‌ای جای خودرا محکم ساخت، فریاد زد:

ـ آقا!... من اینجاهستم!

مسافرسرش را برگرداند.

ژوئل دوباره گفت:

ـ آقامن اینجاهستم، اماکوچکترین حرکتی نکنید، حتی یك حرکت. وخوب خودرا نگاه دارید!

ـ آرام باشید، دوست من، من محکم گرفته‌ام:

این کلمات باآهنگی اداشدکه ژوئل رامطمئن ساخت.

مسافرادامه داد:

ـ اگرمحکم نگرفته بودم، الان یك ربع ساعت بودکه من دراعماق «رجوکان» جای داشتم.

خواهرم، بطرف شماسرازیرشده‌است. ودست شما راخواهدگرفت. اما قبل‌ازآنکه من بآنجا برسیم، سعی

نکنید کـه از جـایتان بـلندشویـد ! . . حتی تـکان هم نخورید ....

مسافر جواب داد :

ـجز یك تل سنگ چیز دیگری نیستم !

هولدا بطرف مسافر سراز میشد و در جستجوی نقاطی از قله که کمتر لغزنده بود میگشت و پاهایش را در حفره‌هائیکه نقطه اتـکا ، محکمی داشت قرار میداد وهمانطوریکه ژوئل فریاد زده‌بود هولدا نیزفریاد کشید :

ـ آقا خود را محکم نگاه دارید !

ـبله، من‌محکم چسبیده‌ام ومحکم نیزنگاه‌خواهم داشت .

مطئن باشید تا آنجا که بتوانم ، خود را نـگاه خواهم‌داشت :

هولدا اضافه کرد .

ـ بخصوص نترسید !

ـ ترسی ندارم !

ژوئل فریا دزد :

ـ ما شما را نجات خواهیم‌داد !

امیدوارم چون مـن از «الاف» مـقدس استمداد جسته‌ام !

مسافر مطلقا حضور ذهن خودرا حفظ کرده‌بود. اما بعد از سقوط بدون شك بازوها وساق پایش قدرتی نداشتند و منتهی سعی اوآن بودکه خودرا ببرآمدگی کوچکی که اورا از گرداب جدا میساخت بچسباند .

بااین همه ، هولدا پائین میرفت و چند لحظه‌بعد بمسافر رسید . آنـوقت بعد از آنکه ، پـایش را در برجستگی تل سنگی جای داد ، دست مسافر راگرفت اما مسافر سعی کرد تاکمی بلند شودکه‌هولدا فریادزد :

ـ آقا تکان نخورید !... تکان‌نخورید ! ... شما مرا با خود خواهیدکشید و من هم آنقدر نیرو ندارم‌تا شما را نگاه دارم ! باید تا رسیدن بـرادرم صبرکنید ! و وقتی که او بین‌ما و «رجوکان» قرارگرفت، آنوقت شما میتوانید ، بلند شوید ...

ـ خود را بلند کنم دختر شجاعم ! گفتن آن تا عمل کردنش خیلی فرق دارد . من می‌ترسم که بالاخره از پس این کار برنیایم .

ـ آقا ، شما مجروح شده‌اید ؟

ـ چیزیکه مسلم است ، اینست که یك خراش بزرك پوست در ساق پادارم !

ژوئل دراین موقع تقریباً در فاصله بیست پائی هولدا و مسافر بود ، زیرا انحنای قله مانع این شده بود که او خود را مستقیما بآنها برساند . ولازم بود که این سطح مدور را دوباره بالارود .

این قسمت از مشکل‌ترین ودرعین حال از خطرناکترین قسمت بود و بیم جان او میرفت .

ژوئل برای آخرین بار فریاد زد :

ـ هولدا ، حتی یك حرکت کوچك هم نکنید . اگر شما دو نفر بلغزید ، چون من در وضعیت خوبی قرار ندارم نمیتوانم شما را نگاه دارم و در نتیجه همه ما از بین خواهیم رفت .

خواهرش جواب داد .

ژوئل ، ازچیزی بیم نداشته باش ، فقط بخودت فکر کن وخدا رابکمك بخواه !

ژوئل درحالیکه بروی شکم خوابیده بود ، خودرا بالامی کشید .

بالاخره ، با قدرت ومهارت زیاد آنقدر بالا رفت تا بنزدیك هولدا و مسافر رسید .

مسافرمردی بود مسن ، خوش بنیه و نیرومند و صورتش زیبا و دوست داشتنی و خندان بود . اما ژوئل منتظر بود جوان جسوری را به بیند که جسارت عبور از «ماریستین» را بخود داده بود .

این پسرشجاع درحالیکه خودرا بحالت نیمه خوابیده در آورده بود ، تا نفسی تازه کند ، گفت :

ـ آقا کارشما خیلی بی احتیاطی بود !

مسافر جواب داد :

چطور ، بی احتیاطی ؟ خیر بگوئید یك عمل نامعقول و پوچ !

ـ شما چطور جان خودرا بخطر انداختید ؟

ـ و منهم جان شما رابخطر انداختم !

ژوئل جواب داد .

ـ آه ! من ! این تقریباً شغل منست !

و بعد ازجایش بلند شد .

ـ اکنون باید تا قله بالا برویم ، ولی رویهمرفته قسمت مشکل کارانجام شده است .

ـ آه ! مشکل ترین قسمت آن ! ....

ـ بله آقا بایدبشما رسید . آنوقت فقط از یك سراشیبی که زیاد هم سخت نیست ، بایدبالابرویم .

ـ پسرم ، بهتر است که روی من زیادحساب نکنی ! چون پایم اصلابدرد نمیخورد ، نه برای الان ، بلکه حتی تاچندروزدیگر !

ـ سعی کنید ، خود رابلندکنید !

ـ باکمال میل....با کمك شما !

ـ شما بازوی خواهرم را خواهیدگرفت . و من بشما کمك خواهم کرد و با پهلو بشما فشارخواهم داد .

ـ بسیار خوب ، دوستان‌من ، من دراختیار شما هستم ، چون‌شما قصد دارید مرا ازاین‌وضعیت نجات بدهید . بنا بر این‌هر کاری که بکنید ، مختارید .

بطریقی که ژوئل گفته‌بود وبااحتیاط تمام، عمل کردند . گرچه‌صعود بقله بدون خطرنبود . اما بـا این همه هرسه‌نفر با سرعتی که انتظارش نمیرفت ، خود را بالا کشیدند .

وباینطریق ده دقیقه بعد او خـود را در آنطرف «ماریستین» و در جای امنی یافت و در آنجا توانست زیر اولین‌درختان‌صنوبری که درحاشیه فوقانی زمینهای «رجوکان» قرارداشتند ، استراحت کند .

ژوئل پرسید :

ـ شما همان جهانگردی نیستید که‌قراربوداز‌شمال بیاید و در«هاردانژه» بمن اطلاع‌داده‌بودند ؟

ـ درست‌است.

ـ پس شماراه‌درستی را انتخاب‌نکرده‌بودید....

مثل اینکه اینطور است .

بعددرحالیکه‌هولداوژوئل زیربازوی او راگرفته بودند از کوره‌راهی که‌بطرف ساحل «ماان»میرفت ودر آنجابجاده‌دال می پیوست،سرا زیر شد .

۵دقیقه‌بعد ، مسافر در روی‌صندوق کالسکه‌نشسته و دخترجوان‌هم درکنارش جای‌گرفته‌بود .

بازگشت بخوبی انجام‌گرفت ، مسافرمثل‌دوست قدیمی خانواده‌هانسن درد دل‌می‌کرد . برادر و خواهر باو میگفتند آقای «سیلویوس» وآقای‌سیلویوس‌هم آنها را هولدا و ژوئل می‌نامید گوئی آنها یکدیگررا مدتها پیش می‌شناختند .

حوالی ساعت ٤بود که‌نك‌باریك ناقوس کوچك دال ،از خلال‌درختان‌دهکده‌پدیدارشد ویك‌لحظه‌بعد ، کالسکه دربرابر مهمانخانه‌توقف کرد . مسافر با کمی زحمت ازکالسکه پیاده شد

خانم‌هانسن ؛ برای‌پذیرائی اوآمده بود .

آنـها بهتـرین اتـاق مهمانخانه را در اختیارش

گذاشتند.

* * *

عصر همانروز مسافر اسم خود را که «سیلوپوس هوگث» بود درزیر نام «ساند گویست» در دفتر مهمانخانه نوشت اماتضاد عجیبی بین این دو اسم بچشم میخورد.

«سیلوپوس هوگث» با آنکه سنش به ۶۰ سال می رسید، ولی ظاهراً جوانتر می نمود. او مردی بود بلندقد، کشیده، وسالم و در اولین برخورد، صورت زیبا و دوست داشتنی اش که ازموهای مایل بخاکستری و کمی دراز احاطه شده بود، نظر را جلب می کرد.

چشمانش مانندلب های او می خندیدند و در پیشانی گشاده اش شریف ترین افکار بدون زحمت نقش می بستند و درسینه عریضش قلب جوان او براحتی می طپید.

«سیلوپوس هوگث» اهل «کریس تیانیا» بود و این موضوع همه چیز را فاش می کرد: زیرا اودرتمام نروژ سرشناس، محبوب، وشریف بود وهمه مردم او رادوست می داشتند او استادقانون بود.

بنا بر این از اینکه نام «سیلوبوس هوگ» در تمام کشور نروژ مشهور بود ، و در این قسمت نیمه وحشی تلمارك نیز با احترام برده میشد ، جای تعجب نیست . و خانم هانسن از اینکه چنین مهمان عالیقدر ومشهوری رادر مهمانخانه خود دید ، مراتب افتخارش را بیان داشت .

و «سیلوبوس هوگ» جواب داد :

ـ منکه نمیدانم چگونه این موضوع موجب افتخار شما میشود ، اما چیزیکه بدرستی میدانم ، اینست که این امر موجب لذت منست . آه ! مدتهاست که شاگردانم از مهمان نوازی های مهمانخانه دال برایم صحبت می کردند! و برای همین بود که من تصمیم گرفتم ، برای یك هفته استراحت باینجا بیایم .

اما هرگز تصور نمیکردم که با یك پا باینجا خواهم رسید ! »

وبعد مرد شریف وعالیقدر ، صمیمانه دست خانم هانسن را فشرد .

هولدا گفت :

آقای «سیلویوس» آیا میل دارید که برادرم برای آوردن دکتر به «بامیل» برود ؟

دکتر ؟ هولدای کوچکم ؟ آیا دلتان میخواهد که من از هر دو پایم محروم شوم ؟ ... دوستانم ، متشکرم ! اما بدانید که ۴ـ۵ روز دیگر پایم خوب میشود! وانگهی درچنین اتاق قشنگی چگونه ممکن است انسان شفانیابد؟ و در کجا بهتر از مهمانخانه دال ، انسان میتواند خود را معالجه کند ؟

ابتدا استادرا دراتاقی که درطبقه همسطح بازمین قرار داشت بردند و او روی صندلی راحتی بحالت نیمه‌خوابیده قرار گرفت‌و پایش را روی یك چهارپایه دراز کرد ، و هولدا و ژوئل‌مشغول معالجه اوشدند . در حالیکه مرتب می‌گفت :

ـ خوبست، خوبست، دوستانم ! نبایددرمصرف دارو زیاده روی کرد ! آیا میدانید که‌اگر الطاف و مهربانی‌های شما نبود، من از فاصله بسیار نزدیکی ، عجایب «رجوگان» رادیده بودم! وچون‌سنگ‌ساده‌ای

در گردابها چرخ میخوردم !

«سیلویوس هوگ» تنها ماند . بچه میتوانست فکر کند ؟ آیا باین خانواده شریفی که او اکنون درعین حال هم مهمان وهم رهین منتشان بود؟ اوچگونه میتوانست از خدمات ومراقبت های هولدا و ژوئل قدردانی کند ؟

باین طریق سه چهار روزی که پروفسور هنوز پایش را روی جهارپایه دراز می کرد ، سه نفری باهم صحبت میکردند بدبختانه ، برادر و خواهر قدری محافظه کار بودند ، وهیچکدام نمی خواستند بسؤالی که «سیلویوس هوگ» درباره روش سرد و سکوت مداوم مادرشان ، از آنها کرده بود ، جواب بدهند . ونیز چون رازدار بودند ، ابراز نگرانی که تاخیر «ال گامپ » بوجود آورده بود ، تردید داشتند زیرا فکر می کردند وقتی مهمانشان ازناراحتی آنها با خبرشود ، ، ممکن است او نیز غمگین گردد ودیگر خنده برلبانش نقش نبندد .

بااینهه ژوئل بخواهرش گفت :

از اینکه ما اسرارمان را به آقای «سیلویوس» نمی‌گوئیم ، اشتباه می‌کنیم ! او شخص بسیار خوبی است و نصایح عالی میدهد و با نفوذ و ارتباطاتی که دارد ، میتواند از سرنوشت کشتی ویکن مطلع گردد .

هولدا جواب داد :

ژوئل ، حق بجانب تو است . من فکر می‌کنم اگر همه چیز را باو بگوئیم ، کارخوبی کرده‌ایم . اما صبر کنیم تا حالش خوب شود !

ژوئل جواب داد :

راست میگوئل و این امر زیاد طول کشید .

بعد از یکهفته پروفسور هنوز کمی پایش را بزمین میکشید ، امابااین‌وصف ، شکایتی‌نداشت . درواقع گوئی تعجیلی نداشت که پایش زودتر خوب شود ، چون فکر میکرد در آن صورت مجبور است خانه خانم هانس را ترك گوید . وانگهی ، زمان‌نسبتاً زودمیگذشت «سیلویوس هوگ» به «کریس تیانیا» نوشت که مدتی

در دال خواهد ماند. اما شایعه حادثه‌ای که برای او در «رجوکان» رخ داده بود، در تمام کشور نروژ پیچید و روزنامه‌ها آنرا با شرح و بسط مفصل چاپ کردند و بعد سیل نامه بود که بمهمانخانه سرازیر میشد، البته لازم بود که تمام آنها خوانده وجواب مقتضی بآنها داده شود باینطریق «سیلویوس هوگ» نامه‌هارا میخواند و بآنها جواب میداد در حالیکه نام ژوئل و هولدا که باین سرگذشت آمیخته شده بود، در سراسر نروژ مشهور شد.

آنروز روز نهم ژوئن بود و آنها هنوز از کشتی «ویکن» خبری نداشتند! و تقریبا بیش از دو هفته از تاریخ مراجعت کشتی گذاشته بود. حتی نامه‌ای هم از طرف «ال» نرسیده بود تا عذاب هولدا را تخفیف دهد! دختر بیچاره ناامید میشد و وقتی که صبح بدیدن «سیلویوس هوگ» میرفت، پروفسور احساس میکرد که چشمانش از فرط گریه قرمز شده است.

آنوقت می‌پرسید:

ـ چه اتفاقی افتاده است ؟ مثل اینکه بدبختی بزرگی در انتظارمان است و شما هم با اینکه از آن میترسید، ولی باز آنرا از من پنهان می کنید .

آیا فکر می کنید که غریبه حق ندارد در آن مداخله کند ؟ اما مگر من هنوز بنظر شما یک غریبه هستم؟ نه! نه، نباید این فکر را بکنید زیرا وقتی که خبر حرکتم را شنیدید ؛ آنوقت خواهید فهمید که من یك دوست واقعی برای شما بودم نه یك غریبه !

و بعد گفت :

ـ دوستانم ، با تأسف باید بگویم که موقع عزیمت من نزدیك است !

ژوئل باشدتی که حتی نتوانست خودرا نگهدارد، فریاد کشید :

ـ الان ، آقای «سیلویوس» الان !

ـ درکنار شما زمان خیلی زود میگذرد! زیرا الان ۱۷ روز است که من در داك هستم !

اما شما و ژوئل، آیا بدیدن من در «کریس تیانیا »

نخواهید آمد ؟

ـ بدیدن شما آقای «سیلویوس»؟

ـ بله ، بدیدن من . . . در ضمن چند روزی هم درمنزل من‌خواهید ماند... البته به‌اتفاق خانم هانسن، موافقید ؟

ژوئل جواب داد:

ـ اگ ما مهمانخانه را ترك كنيم، درغیاب ماچه کسی آنرا اداره خواهدکرد؟

ـ وقتی که فصل جهانگردی تمام شود ، دیگر مهمانخانه بکمك شما احتیاجی نخواهد داشت . هم‌چنین ممکن است که من در اواخر پائیز بدیدن شما بیایم ...

اگرمزاحمت شما فراهم‌نشود، میخواستم‌ازشما خواهش‌کنم‌که در ازدواج خواهرم هولدا...

«سیلویوس هوگ» فریاد زد:

ـ ازدواج او ! چگونه ! هولدای کوچك من ازدواج می‌کند؟... دراین‌باره تابحال چیزی‌بمن‌نگفته

بودید .

دختر جوان درحالیکه چشمانش پر از اشك شده بود، جواب داد:

ـ آه، آقای «سیلویوس»!...

ـ اما کی این ازدواج سر خواهد گرفت؟...

ژوئل جواب داد:

ـ وقتی که خداوند، نامزدش «ال» را بما باز گرداند!

* * *

آنوقت ژوئل تمام داستان «ال کامپ» را تعریف کرد و «سیلویوس هوگ» هم که خیلی متأثر بنظر میرسید، بادقت زیادی گوش میداد. اکنون او همه چیز را می‌دانست. چندلحظه پیش او آخرین نامه‌ای را که بازگشت «ال» رابشارت میداد، خوانده بود. ولی خود «ال» هنوز بازنگشته بود! راستی چه اضطراب وتشویشی خانواده هانسن را دربر گرفته بود!

«سیلویوس هوگ» رو بآنها کرد و گفت:

ـ فرزندان من گوش کنید . بیائید کنار هم بنشینیم وباهم صحبت کنیم .

ـ آقای «سیلویوس» چه میخواهید بگوئید؟

ـ آنچه را که بنظرم صحیح وعاقلانه میرسد با شمادرمیان خواهم گذاشت . زیرا هم اکنون بتمام آنچه که ژوئل برایم تعریف کرد، خوب فکر کردم . بسیار خوب، بنظرمیرسد که اضطراب شما ازحد متجاوز است. البته نمیخواهم بشما اطمینان بدهم، ولی لازم است که بواقعیت مسائل خوب دقیق شویم.

هولدا جواب داد:

ـ افسوس! آقای «سیلویوس»، «ال» بیچاره من از بین رفت!... ومن دیگراورا نخواهم دید!

ژوئل فریاد زد:

ـ خواهرم!... خواهرم!... خواهش می کنم آرام باش وبگذار آقای «سیلویوس» صحبت کند ...

ـ بچه هایم ، خونسردی خود را حفظ کنیم !

ببینیم! از ۱۵ تا ۲۰ مه بود که «ال» می‌بایست به «برژن» باز گردد؟

ژوئل گفت:

- بله، از ۱۵ تا ۲۰ مه، بطوریکه نامه نشان میدهد. درصورتیکه الان نهم ژوئن است.

- پس با این حساب یك تأخیر ۱۵ روزه روی تاریخی که بازگشت کشتی ویکن نشان میدهد در کار است.

اینهم برای خودش چیزیست، من موافقم! بااینهمه نباید انتظاری را که از یك کشتی بخاری داریم، ازیك کشتی بادبانی داشته باشیم.

ژوئل گفت:

- این همان چیزیست که من همیشه به هولدا گفته و میگویم.

- پسرم، خوب کاری می کنید. بعلاوه ممکن است که ویکن دریك کشتی فرسوده باشد ومانند تمام کشتی‌های «ترـنو» آهسته حرکت کند، بخصوص وقتی که

بارسنگینی هم داشته باشد. ازطرف دیگر، ازچند هفته گذشته تابحال ، هوا بسیار بد است . شاید «ال» در تاریخی که درنامه‌اش ذکرکرده است نتوانسته باشد حرکت کند . دراینصورت همان ۱۱ روزتأخیر کافیست که شما نامه تازه‌ای ازطرف اودریافت ننمائید.

آنچه راکه بشماگفته‌ام یقین بدانید.

بعلاوه آیا می‌دانید که ممکن است دستورات تازه‌ای بویکن داده باشند واورا مجبور نموده باشندکه برای تخلیه‌بارخود، برحسب بازارروز، دربندردیگری لنگر بیاندازد ؟

هولداکه‌حتی‌نمیتوانست خودرابه‌این‌امیددلخوش کند، گفت:

ـ «ال» برایم مینوشت !

پروفسور گفت:

ـ کی‌ثابت می کندکه‌او نامه‌ای‌نفرستاده است ؟ واگر اونامه‌ای فرستاده باشد ، این‌دیگر تقصیر ویکن نیست که‌تأخیر داشته‌است ، بلکه تقصیرپست آمریکاست.

فرض کنید که کشتی حامل «ال» می‌بایست بیکی از بنادر اتازونی برود. این امر توجیه‌می کند که‌چرا هیچیك از نامه‌های«ال» باروپا نرسیده‌است !

ـبه‌اتازونی ... آقای «سیلویوس» ؟

ـبله ، گاهی اتفاق می‌افتد و کافیست که‌یك پست تأخیر داشته‌باشدومدتهادوستان‌خودرابدون‌خبربگذارد.. درهرصورت کارخیلی ساده‌ای‌راکه بایدانجام‌دادانیست که اطلاعات تازه‌ای ازصاحبان کشتی که ساکن«برژن» می‌باشند، کسب کنیم آیاشما آنهارامی‌شناسید ؟

ژوئل جواب داد :

ـبله، برادران «هلپ» .

«سیلویوس هوگ» فریاد زد :

ـ برادران هلپ پسران «ائنه» ؟

ـبله !

ـمنهم آنها را می‌شناسم ! جوانترین آنهارا«هلپ کوچك » می‌نامندو گذشته‌ازاینکه‌هم‌سن وسال منست، یکی ازدوستان‌خیلی خوب‌من‌نیزمی‌باشد . ما اغلب در

«کریس تیانیا» با هم شام میخوردیم! برادران «هلپ» فرزندانم! آه ! آنچه را که‌درباره‌ویکن لازم‌است ، از آنهـا خواهیم پرسید .... همین امروز نامه‌ای برایشان خواهم‌فرستاد وچنانچه‌لازم‌باشد ،بدیدینشان نیزخواهم رفت .

هولدا وژوئل یك‌صدا گفتند :

ـ آقای «سیلوبوس» چقدر شما مهربان هستید !

آه، تشکر نکنید ، خواهش می کنم!جداً شما را از این کارمنع می کنم ! آیا من‌برای آنچه که در باره‌ام کرده‌اید ؟ از شمانشکر کردم؟ .... موقعیتی دست داده تا برایتان خدمت‌کوچکی را انجام بدهی .

ـخیلی دلم‌میخواهد تا برگشت«ال» دردال‌بمانم! زیرا میل‌دارم نامزد هولدای کوچولو را ببینم، و بااو آشنا شوم باید پسر شجاعی بـاشد ، ـ مثلا مـانند ژوئل خودمان .

هولدا جواب داد :

بله کاملا مثل او ! ...

پروفسور فریادزد :

ـ من از آن مطمئن بودم .

او از گفته‌هایش نتیجه مثبتی گرفته بود زیرالبخندی چهره مهربانش را روشن ساخت او دیگر امیدوار شده بود .

«سیلویوس هوگ» ادامه میداد :

ـ پس بایدفکر کرد که‌زمان‌زودمیگذرد . پس برویم ومقدمات عروسی رافراهم کنیم !

ـ هولدا جواب داد :

ـ آقای«سیلویوس»ازسه‌هفته پیش بتهیه مقدمات عروسی پرداخته‌ایم ؟

ـ دعوت مدعوین چطور ؟

ژوئل جواب داد :

ـ ازهمه دعوت کردیم حتی از کسی که خیلی باو علاقمندیم و آنکس شما هستید !

ـ آیا ینگه عروس را ازمیان عاقل‌ترین دختران تلمارك انتخاب کردید ؟

ـ ژوئل جواب داد :

ـ آقای «سیلوبوس» بفرمائید از میان زیباترین آنها، چون او «زیکفراید هلمبوی» و ساکن «بامبل» است .

پروفسور درحالیکه قرمز شده بود گفت :

ـ پسر شجاعم باچه آهنگی این حرف را می زند ! آه! آه! آیا تصادف ممکن است یاری کند که روزی «زیگفراید هلمبوی» خانم ژوئل هانسن ساکن دال گردد ؟

هولدا جواب داد :

ـ بله آقای سیلوبوس» ، « زیگفراید » از بهترین دوستان منست !

«سیلوبوس هوگک با صدائی بلند گفت :

ـ به به ! پس یك عروسی دیگر ! ومطمئنم که مرا هم دعوت خواهید کرد ! قطعاً ، بأیداز نمایندگی «استورتینگک» استعفا بدهم . زیرا دیگر وقت آنرا ندارم تا در آنجا حاضر شوم ! برویم ، من شاهد شما خواهم شد . ژوئل شجاع من ، البته اگر اجازه بدهید ، اول شاهد خواهر شما خواهم بود والان موقع آنست که بدوستم «هلب کوچك»

نامه‌ای بنویسم !

برادر و خواهر اتاق را ترك کردندو « سیلویوس هوگ » در اتاقش تنها مانده بود . و آرام میگفت :

«دختر بیچاره !دختر بیچاره !بله، یك لحظه دردش را تسکین دادم!.... امااین تأخیر خیلی طولانی است. آنهم دراین فصل واین دریای طوفانی !.. اگرویکن غرق شده باشد چطور ! . . اگر «ال» برای همیشه بازنگردد ، چه خواهدشد ! »

یك لحظه بعد، پروفسوردرحال نوشتن نامه‌ای برای برادران هلپ بود. اودرنامه‌اش اطلاعات کامل ودقیقی درباره ویکن خواسته بود. پرسیده بود که آیا ممکن است دراثر عوامل غیرمترقبه ، کشتی در بنادر دیگری لنگر انداخته باشد .

آنها نزدیك سه روز درانتظار پاسخ نامه بودند .

چقدراین روزهابنظرشان طولانی میرسید! بااینهمه، پس ازصحبت های اطمینان‌بخش ، پروفسورموفق شدکه فشار این انتظاررا کمتر کند .

اما باأین همه پروفسور میدیدکه بچهها در برابر مادرخودرفتارمخصوصی داشتند. وازطرف دیگرسکوت ورفتار خانم هانسن قطعاً دلیل دیگری بغیر از تأخیر «ال کامپ» داشت .

بنابراین پروفسوردراین باره اول با ژوئل صحبت کرد اما ژوئل نمیدانست چه جوابی بدهد.

بعد «سیلویوس هوگ» تصمیم گرفت که کلمه‌ای ازخانم هانسن دربیاورد، اما اوآنقدر سربسته صحبت می کردکه پروفسور بهتردید از دانستن رازش صرفنظر نماید. زیرابدون شك آینده ازآن راز پرده برمیداشت! همانطوریکه «سیلویوس هوگ» پیش‌بینی کرده بود ، جواب «هلپ کوچك» صبح روز ۱۳ مه بدال رسید.

اول لحظه‌ای سکوت حکمفرماشد. هولدا که کاملا رنگش‌را باخته‌بود، نتوانست حرفی بزند، ازفرط هیجان قلبش بشدت می‌طپید و دست برادرش را که مانند او تحت تأثیر هیجان قرارگرفته بود ، در دست داشت. «سیلویوس هوگ» پاکت را بازکرد وباصدای

بلند نامه راخواند. اما باکمال تعجب دیدکه اطلاعات «هلپ کوچك» بسیار مبهم بوده‌است.

هلپ کوچك ازاینکه نتوانسته‌بود، اخبار بهتری برای خانواده هانسن کسب کند، تأسف خورده بود. اما در نامه‌اش از «ال کامپ» خیلی تعریف وتمجید کرده بود.

نامه هلپ کوچك تمام شد ودر پایان آن قول داده بودکه اگرهرگونه خبری ازهریك از بنادرنروژ برسد، برایش خواهد فرستاد.

ضعف و ناتوانی بر هولدای بیچاره چیره شده بود، وزمانی که «سیلویوس هوگ» نامه را می‌خواند، اوروی صندلی افتاده بود ووقتی که نامه بپایان رسید، او گریه میکرد .

ژوئل بدون آنکه حرفی بزند وحتی جرأت نگاه کردن بخواهرش را داشته باشد، گوش میداد.

خ. نم هانسن هم بعدازآنکه «سیلویوس هوگ» نامه را تمام کرد، به اتاق خود رفت. بنظرمیرسید که اومنتظر یك چنین بدبختی بود!

پروفسور به‌هولدا وبرادرش اشاره کرد تا به‌او نزدیك شوند. اومیخواست بار دیگردرباره «ال کامپ» صحبت کند وآنچه راکه در تصورانش قابل قبول بود، بآنها بازگو کند وبااطمینان کم‌نظیری بعدازوصول‌نامه «هلپ کوچك» بآنها دلداری دهد.

بااینکه حرفهای پروفسوراطمینان‌بخش‌بود. ولی هولدا و ژوئل متوجه شدند که «سیلویوس هوگك» بعد ازدریافت آن‌نامه دیگرمانندسابق‌صحبت‌نمی کند.ـزیرا اودیگرجرأت این‌رانداشت که از ازدواج‌نزدیك هولدا و«ال کامپ» حرفی‌بمیان آورد.



فصل چهارم

با اینهمه چندروزی سپری شد و «سیلویوس هوگ» کاملا بهبودیافته و برای آنکه بچه‌ها تنهانمانند، هولدا وبرادرش را مجبورمیکرد تااورادرگردشهایش همراهی کنند .

«سیلویوس هوگ» نامه‌ای به‌نیروی‌دریائی «کریس تیانیا» نوشت ، نیروی دریائی بدنبال ویکن میگشت و اطمینان‌میداد که «اُل» راپیداخواهدکرد وبه‌دال‌رجعت خواهد داد . وحتی ممکن بود امروز یا فردا او بدال برسد .

پس‌ازدواج آنها بیشی ازشش هفته تأخیرنخواهد داشت .

آنقدرآن‌مردشریف‌متقاعد شده بود که‌همه‌اعتقاد و ایمان صمیمانه‌اش را بیش از دلایلش می‌پسندیدند و

به آن میگرویدند .

اکنون روز ۱۵ ژوئن بود ویك ماه از تأخیرویکن میگذشت .

بنابراین چون مسافت بین «ترـنو» وسواحل نروژ، نسبتاً کوتاه بود، حتی برای کشتی‌هـای بادی نیـز این تأخیر غیر قابل قبول می‌نمود.

هولدا دیگر در این دنیا بسر نمی‌برد. و برادرش هم حتی موفق بیافتن کلمه‌ای برای تسکین خاطرش نمی‌شد.

اما پروفسور که وظیفه تسلی دادن این دوموجود بیچاره را برخود هموارساخته بود، بیش از آنهـا رنج می‌برد .

۱۶ ژوئن هم گذشت، وچیز تازه‌ای بهمراه نداشت!

«سیلویوس هوگ» دیگر نمیتوانست سرجـایش مانده و منتظر باشد. زیرا اوپی برده بود که باید شخصاً اقدام کند. بنابراین، فردای آنروز اعلام داشت که اگر خبری بدست نیاید، بجانب «کریس تیانیا» حرکت خواهد کرد. وشخصاً دنبال کاررا خواهد گرفت .

محققاً! او میبایست هولدا وژوئل را تنها بگذارد، امالازم بود، وانگهی، بمحضیکه کارش تمام میشد، بدال بازمیگشت.

ـ ژوئل، من فردا صبح بطرف «کریس تیانیا» حرکت خواهم کرد، سعی کن یك «کالسکه» برایم تهیه کنی.

شمامرا تا«موئل» همراهی خواهید کرد وبعد بدال برخواهید گشت!

ـ بسیارخوب آقای «سیلویوس» آیامیل ندارید تا مسافت بیشتری شمارا همراهی کنم؟

«سیلویوس هوگ» درحالیکه بهولدا اشاره میکرد، سررا بعلامت نفی تکان داد. زیرا اونمیخواست که ژوئل خواهرش را تنها بگذارد.

دراین موقع صدائی که هنوز بخوبی محسوس نبود، درجاده بگوش رسید، این صدا ازجـانب «موئل» بود. همگی گوش فرادادند. بدون شك این صدای «کالسکه‌ای» بود که بسرعت بطرف «دال» میآمد.

آیا مسافری میخواست شب را درمهمانخانه بگذراند؟ اما کمتر احتمال آن میرفت زیرا بندرت جهانگردان درچنین ساعت به‌دال می رسیدند .

هولدا درحالی که کاملا می‌لرزید؟ ازجایش بلند شد. ژوئل بطرف دررفت، آنرا بازکرد ونگاهی بخارج انداخت .

صدا شدت میبافت . درست صدای پای یك اسب وچرخ‌های «کالسکه» شنیده می‌شد. اما در این موقع آنقدر بوران شدید بود که ژوئل مجبور شد در را ببندد .

«سیلویوس هوگ» درسالن قدم می‌زد. ژوئل و خواهرش درکنارهم نشسته‌بودند.

«کالسکه» دیگر به‌بیست قدمی‌خانه رسیده‌بود. آیا توقف میکرد؟ آیادورمیشد؟

قلب همه‌بطوروحشتناکی می‌طپید.

اما «کالسکه» توقف کرد. وصدائی‌شنیده شدکه کسی‌را میخواست... اما‌این صدای «ال کامپ» نبود.

کمی بعد درمهمانخانه بصدا درآمد.

ژوئل دررا باز کرد.

مردی درآستانه درایستاده‌بود.

آن مرد گفت:

ـ آقای «سیلویوس هوگ» شماهستید؟

پروفسوردرحالیکه بجلو میرفت، گفت:

ـ خود من هستم، شما که هستید دوست من؟

ـ یك نامه خیلی فوری از ریاست نیروی دریائی برای شمادارم.

ـ نامه‌ای برای من ؟

ـ بفرمائید!

بعد مأمورپست فوراً پاکت بزرگ لاك ومهر شده رسمی رابطرف «سیلویوس هوگ» درازکرد.

هولدا قدرت ایستادن رانداشت وبرادرش اورا روی یك چهارپایه نشانید.

اما هیچیك از آندو «سیلویوس هوگ» را در گشودن پاکت یاری نکردند وعجله‌ای در اینکار نشان

ندادنـد .

محتوی نامه ازاینقراربود:

آقای پروفسور:

درجواب آخرین نامه شما، سندی را که توسط یك کشتی دانمارکی درتاریخ ۵ ژوئن گذشته دردریا پیدا شده‌است، برایتان میفرستم. بدبختانه این سند هیچگونه شکی را درباره سرنوشت ویکن باقی نمیگذارد...

قبل از آنکه «سیلویوس هوگ» نامه را تمام کند، سند را ازپاکت بیرون کشید... قدری بآن نگاه کرد... آنرا پشت‌ورو نمود...

آن مدرك یك بلیط لاطاری وشماره‌اش ۹۶۷۲ بود .

ودرپشت بلیط این چند سطرخوانده میشد:

«۳مه ـ هولدای عزیزم، ویکن بزودی غرق خواهد «شد ! من ازتمام دارائی خود فقط این بلیط رادارم!... «آنرا بخدا سپردم تاشاید بتو برساند. چون من دیگرزنده «نخواهم ماند، ازتوخواهش میکنم وقتی که قرعه کشی

«شروع شد، درآنجاباشی! امیدوارم که‌این بلیط را از «طرف من بپذیری وبدانی که تا آخرین لحظـه بیـاد تو بوده‌ام !...

«هولدا، در ادعیه‌ات مرا فراموش‌مکن!... خدا «حافظ نامزد عزیزم ، خداحافظ!...

«ال کامپ» .

* * *

پس‌این بود رازدریانورد جوان! پس برروی‌این بلیط بودکه‌آرزوهای «ال کامپ» متمرکزشده‌بود ومی‌خواست‌برای نامزدش ثروتی به‌ارمغـان‌آورد! یك‌بلیط بخت‌آزمائی که قبل‌ازعزیمتش‌آنرا خریده بود!... ودر موقعی کـه ویکن میخواست غـرق شود ، آنرا در یك بطری‌گذاشت، وهمراه با آخرین خداحافظی‌خود به‌دریاانداخت!

این بار «سیلویوس هوگ» خیلـی شرمنـده شد. اول بنامه نگاه می‌کرد وبعد به‌سند!... او دیگر حرفی نمیزد .

وانگهی چه میتوانست بگوید؟

موقعی که «سیلویوس هوگ» این نامه رامیخواند، هولدا توانسته بود مقاومت کند. اما بعداز آخرین کلمه خودش را بآغوش ژوئل انداخت. لازم بود اورابه اتاقش ببرند ومادرش ازاومواظبت کند.

خانم هانسن بسالن برگشته بود. ابتدا، قدمی به‌طرف پروفسور برداشت، گوئی میخواست بااوحرف بزند، وبعد بطرف پله‌کان رفت وسپس ناپدید شد.

ژوئل، بعداز آنکه خواهرش را به اتاق خودهدایت کرد، ازخانه خارج شد. زیرا او درخانه‌ای که ازهر طرف بادهای بدبختی بجانبش میوزیدند؛ احساس خفقان می‌نمود. هوای خارج یعنی همان هوای بورانی برایش لازم بود، واوقسمتی ازشب را درکناره‌های «مان» پرسه زد.

«سیلویوس هوگ» اکنون تنهابود. اول دراثراین مصیبت ناگهانی سخت خرد شده‌بود، امـا خیلی زود قدرت عادی خودرا بدست آورد. بعداز آن دوسه دوری

درسالن زد، گوش داد تاشاید دختر جوان اورا بسوی خودبخواند. وچون چیزی نشنید، نزدیك میزنشست ودر بحرتفکر فرورفت.

اگرویکن، غرق‌شده‌باشد، پس‌چرا تکه‌ای ازآن دردریا باقی‌نمانده‌است؟...نه!...

هیچ چیز، تنها یك‌بطری که درآن «ال» بیچاره آخرین‌افکارش را جای داده است، وهمراه باآن تنها چیزی راکه دردنیا برایش باقی‌مانده‌بود، برای‌نامزدش فرستاد!»

«سیلویوس‌هوگ» سند را دردست داشت وآنرا لمس می‌نمود. واین‌تکه کاغذی راکه پسر بیچاره‌بعنوان کلیدگنجی‌نگهداشته‌بود نگاه میکرد.

این بلیط یکی‌از بلیط‌های بخت‌آزمائی مدارس «کریس‌تیانیا» بود، بخت‌آزمائی که آنوقت‌ها درنروژ رواج داشت. جایزه بزرگ‌آن۱۰۰هزارمارك (تقریباً ۱۰۰هزارفرانك طلا) وارزش مجموع جوائزدیگرآن، ۹۰ هزار مارك بود. تعداد بلیط‌های منتشره، یك میلیون

وتماماً تاآنوقت بفروش رسیده بود.

شماره بلیط «ال کامپ» **۹۶۷۲** بود. امابهرحال دریانورد جوان اعتماد عجیبی ببردن جایزه بزرگ داشت.

مراسم قرعه کشی بلیط‌ها درروز ۱۵ ژوئن یعنی درست ۲۸ روز بعد، انجام میشد.

وهولدا برطبق آخرین خواهش وتقاضای «ال» میبایست بجای اودرمراسم قرعه کشی حضور یابد.

«سیلویوس هوگ» در زیر نور شمعدان گلی؛ بدقت خطوطی را که در پشت بلیط نوشته شده بود، میخواند. گوئی انتظار یافتن رازی پنهانی رادرآن سطور داشت.

اغلب اسنادی که در دریابدست میآیند، تقریباً جایگاه غرق کشتی را نشان میدهند. اما روی آن بلیط ازطول وعرض جغرافیائی ویا چیزدیگری که موقعیت محل را مشخص ساخته وازقاره یاجزایرنزدیکی صحبت بمیان آورد، بچشم نمیخورد.

پس نتیجه این میشد که نه کاپیتین و نه کس دیگری از سرنشینان کشتی ، هیچوکام نمی‌دانستند که در کجا هستند شایدویکن توسط یکی از طوفانهائیکه ، مقاومت دربرابر آنها غیرممکن است کشیده شده و ازراه اصلی خارج گشته است :

أما وظیفه نیروی دریائی بود که تجسساتی را آغاز کند و اقلا یك کشتی بمحل سانحه بفرستد کسی چه میداند. شایدیکی یا چندتن از سرنشینان کشتی زنده مانده وخود را بسواحل قاره شمالی رسانیده ودرآنجا منتظر کمکی باشند تا آنها را بکشورهای خودبرگرداند ؟

این شکی بود که کم کم درمخیله «سیلوبوس هوگ» قوت‌ه‌می گرفت ، ـ شکی که برای هـولدا و ژوئل قـابل قبول نبود ، شکی که پروفسور تردیدداشت آنرا درآنها بیدار کند ، زیرا دفع خیالات واهـی احتمـالی خیلی دردناك می‌نمود .

باین طریق «سیلوبوس هـوگ» برای خود دلیل میآورد . اما در عین حال ، تصمیم گرفت که دیگر از

اقدامات و مساعی و استفاده از نفوذ خود، با کسی حرفی بمیان نیاورد .

نه هولدا و نه برادرش از نامه‌ای که او به «کریس تیانیا» فرستاد ، خبری نداشتند. بعلاوه او تصمیم گرفت که عزیمتش را که میبایست فردای آنروز عملی گردد ، برای چندروزی بتعویق بیاندازد . زیرا او درنظر گرفته بود که به «برژن» برود و در آنجا اطلاعات جامعی راجع به ویکن کسب نماید . و شخصاً نظر دریانوردان مجرب را پرسیده و طریقه اجرای اولین تجسسات لازم را جویا شود .

با اینهمه ، با اطلاعاتی که دریا داری فراهم کرده بود ، اول روزنامه های «کریس تیانیا» و بعد روزنامه های نروژ و سوئد و سپس اروپا ، کم کم از بلیطی که در یك بطری قرارداشت اطلاع حاصل کرده بودند .

هدیه یك نامزد بنامزد دیگر . خیلی موجب تاثر گردید و افکار عمومی را بشدت بهیجان آورد .

یك بلیط بخت آزمائی ، آنهم با شماره ۹٦۷۲ که

تصادفا از دورن امواج بدست آمد ، قطعا می بایست بلیط وضع مخصوصی داشته باشد . آیا بطور معجزه آسا این بلیط برنده جایزه بزرگ ۱۰۰ هزار مارکی نمیشد ؟ آیا این پول ثروتی محسوب نمیگشت . ثروتی که روی آن «ال کامپ » خیلی حساب میکرد ؟ .

همچنین از هر طرف نامه‌ای بدال میرسید که خیلی جدی بود و در این نامه ها پیشنهاد شده بود که چنانچه هولدا هانسن مایل باشد بلیط را بفروشد ، آنها حاضر بخرید آن هستند . ابتدا قیمتهای پیشنهادی متوسط بود . اما روز بروز بالاتر میرفت .

میشد حدس زد که با مرور زمان ، و به نسبتی که روز قرعه کشی بخت آزمائی نزدیك تر میشود ، قیمت بلیط نیز خیلی بالاتر رود . این پیشنهادها ، نه تنها از کشورهای اسکاندیناو ، بلکه از کشورهای خارج وحتی از فرانسه هم آمده بود وانگلیسی های خیلی خونسرد ، هم وارد ماجرا شدند ، وبعد از آنها نوبت بآمریکائیهائیکه دلارشان را درچنین هوسهائی کمتر خرج می کنند ، رسید .

هشت روز بعد از این حادثه ، روزنامه‌ها اعلام کردند که قیمت بلیط از ۱۰۰۰ ، ۱۵۰۰ و حتی ۲۰۰۰ مارك تجاوز کرده است . یك انگلیسی از منچستر حتی ۱۰۰ لیره انگلیسی یا ۲۵۰۰ مارك پیشنهاد کرده بود و یك آمریکائی اهل «بستون» دست بالاتر را گرفت و پیشنهاد کرد که بلیط شماره ۹۶۷۲ بخت آزمائی مدارس «کریس تیانیا» را بمبلغ ۱۰۰۰ دلار تقریباً معادل ۵۰۰۰ فرانك میخرد .

بدیهی است که هولدا بچیزی که عامه بـآن علاقه نشان میدادند، فکر نمیکرد زیرا او حتـی نگاهی هم به‌ـ نامه‌هائی که بخاطر بلیط بدال رسیده بود، نمی‌انداخت. بااینهمه، پروفسور عقیده داشت که باید پیشنهادات وارده را بااو درمیان نهاد، چون بعداز «ال کامپ» اوصاحب و مالك بلیط شماره ۹۶۷۲ بود.

اماهولدا تمام پیشنهادات را رد کـرد. زیرا این بلیط آخرین نامه نامزدش بود. تصورنشود کـه این دختـر جوان بدان بلیط دلبسته و ببرد آن خودرا دلخوش میساخت!

نه! او آنرا بخاطر این میخواست که نزد خود نگاه دارد، که این بلیط خداحافظی یك غریق و آخرین چیز مقدسی بود که از نامزدش به او رسیده بود.

او هرگز بفکر ثروتی که دیگر «ال» در آن سهیم نخواهد بود، نبود!

ژوئل، مطلقاً نظر خواهرش را تأیید کرد و گفت که بلیط «ال کامپ» نباید بکسی واگذار شود. «سیلویوس-هوگک» هم نظر هولدا را تائید کرد.

آیا براستی خوبست که انسان این بلیط را بکسی بفروشد، خریدار آنرا بدیگری بدهد و بلیط دست بدست بگردد و بصورت یك اسکناس در آید و در موقع قرعه کشی چون کاغذپاره‌ای جلوه گر گردد؟

«سیلویوس هوگک» خیلی دورتر میرفت. آیا او موهوم پرست بود؟ بدون شك که نه! بنابر این میگفت:

پسرم، بلیط خودرا حفظ کنید و درنزد خود نگاه دارید! شاید او را نجات داده باشند، باید صبر کرد و دید!...

انسان نمیداند، .. نه!...انسان نمیداند!»

وقتی که «سیلویوس هوگ»، استاد قانون و نماینده «استورتینگ» اینطور فکر میکرد، آیا میشد از دلبستگی عامه تعجب نمود؟ نه، وانگهی اگر شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه شود چطور؟

درمنزل خانم هانسن، کسی نبود که بچنین احساس احترام آمیزی که دختر جوان نشان میداد، اعتراض کند، هیچکس، مگر مادرش.

درواقع اغلب صدای ناسزای خانم هانسن شنیده میشد، بخصوص وقتی که هولدا درمنزل نبود. واین امر سبب اندوه فراوان ژوئل میگردید. اما اوفکرمیکرد که این رفتارمادرش دوامی نخواهد داشت وشاید اوقصد داشت که مخفیانه وغیرمستقیم، هولدا را بقبول پیشنهاداتی که شده بود، ترغیب نماید. زیرا اغلب تکرار میکرد:

« ۵۰۰۰ مارك یك بلیط ! ۵۰۰۰ مارك پیشنهاد می کنند!»

خانم هانسن خیلی آشکارا، رفتار دخترش را مذمت میکرد . بنظر میرسید که وسوسه و تحریك مبهمی دراو انبار میشود . و بیم آن میرفت که او هولدا را وادار به‌گرفتن تصمیم نماید. زیرا قبلا دراین باره با ژوئل صحبت کرده، اما برادرجانب خواهرش را گرفته بود.

طبعاً «سیلویوس هوگ» هم ازماجرا بی‌خبرنبود. بنابراین اندوه وغصه دیگری بتمام رنجهای هولدا اضافه میشد، واو ازاین بابت سخت متأثربود. اما ژوئل گاه‌گاهی با پروفسور دراین باره صحبت میکرد.

آیا خواهرم حق ندارد پیشنهاد مادرم را رد کند؟ آیامن ازاینکه روش اورا تائید می کنم، کارخوبی نمی کنم؟

درهمین روز ۳۰ ژوئن بود که «سیلویوس هوگ» نامه‌جدیدی درجواب اصرارهای مکررش ازدریاداری دریافت کرد. واین نامه اورا مجبور می‌نمود تابامقامات دریائی «برژن» تماس بگیرد. بعلاوه به‌اواجازه میداد که هرچه زودتر باکمك دولت کاوش های خودرا بمنظور

یافتن ویکن آغاز نماید.

اما پروفسور از کارهائیکه انجام میداد، به ژوئل وهولدا چیزی نمی گفت. تنها ببهانه اینکه ازنظرشغلی مجبوراست بسفری چند روزه برود، خبرعزیمتش را با آنها درمیان گذاشت.

دختر بیچاره گفت:

ـ آقای «سیلوبوس» از شما التماس می کنم که ما را رها نکنید!

«سیلویوس هوگ» جواب داد:

ـ شب را رها کنم؟ آنهم حالا که شمارامثل بچه‌های خودم دوست دارم؟

ژوئل خواست پروفسوررا همراهی کند. اماچون «سیلویوس هوگ» مایل نبود که آنها ازسفراو به «برژن» مطلع گردند، بنابراین تنهابه‌ژوئل اجازه داد که تا «موئل» همراه او باشد.

* * *

همانروزی که «سیلویوس هوگ» برژن را ترك

کرد، اتفاق ناگواری در مهمانخانه دال روی داد.

خانم هانسن بیش از پیش توسط نگرانی های پنهانیش رنج می برد. بنظر میرسید که او از کشتی ویکن و هر چه که بنفع فرزندانش می باشد، کناره گرفته است. زیرا او تنها در گوشه اتاقش زندگی میکرد و فقط سر ساعت غذا حاضر میشد. و تنها گاهی با هولدا و ژوئل صحبت میکرد که آنهم همیشه برای سرزنش مستقیم یا غیرمستقیم آنها درباره بلیط بخت آزمائی بود.

هرچه بود، هولدا بتمام این پیشنهاداتی که پر فایده نیز بودند؛ جواب رد میداد. واین امر سبب تلخ ترین ناسازگاریهای خانم هانسن میشد.

او روزی بدخترش گفت:

ـ اگر بتو امر بکنم که این بلیط را تسلیم کنی چطور؟

بله، اگر بتو دستور بدهم!

ـ مادرم، من غمگین خواهم شد، ولی با این همه بشما جواب ردمیدهم.

ـ اگر با اینهمه لازم باشد!

ژوئل پرسید :

ـ چرا لازم باشد؟

خانم‌هانسن‌جوابی‌نداد. رنگش دربرابراین‌سؤال بجای ژوئل پریده بود، ودرحالیکه حرفهای نامفهومی میزد، خودرا کنار کشید.

ژوئل گفت :

ـ باید موضوع مهمی‌درکارباشد ومعامله‌ای بین مادرمان و«ساندگوبست» درجریان‌باشد.

ـ بله برادرم . درآینده عواقب ناراحت‌کننده‌ای درانتظارمان است!

ـ هولدای بیچاره‌ام ، آیا مگر درعرض این چند هفته مصیبت نکشیده‌ایم کـه باید بلای دیگـری مـا را تهدید کند ؟

ـ آه! چقدر آقای «سیلویوس» درباز گشت‌خوددیر کرد! وقتی که او اینجاست، من کمتـرخودرا ناامیـد و مأیوس احساس می کنم ...

ـ بااینهمه اوچه‌کاری میتواند برای ما بکند؟

اما چه چیزی در گذشته خانم هانسن وجود داشت که نمیخواست آنرا برای فرزندانش فاش کند؟

چه عزت نفسی اورا از گفتن علت اضطرابش، منع میکرد؟ آیا اوخودرا سرزنش نمی کرد؟ ازطرف دیگر چرامیخواست بخاطر بلیط «ال کامپ» وارزشی که پیدا کرده بود، دخترش را درفشار بگذارد؟

بالاخره هولدا و ژوئل از این سئوالات سر در میآوردند.

صبح روز چهارم ژوئیه ، ژوئل خواهرش را به- کلیسای کوچکی که اوهرروز بآنجامیرفت تابرای روح نامزد ناکامش دعا کند، هدایت کرد.

آنروز، وقتی که بخانه برمیگشتند، ازدور خانم هانسن را در زیر درختان دیدند که بسرعت بطرف مهمانخانه میرفت! امااوتنهانبود. مردی همراهش بود، مردی که صدای بلند وحرکاتش نشان میداد که شخص مهمی است .

هولدا وبرادرش ناگهان متوقف شدند .

ژوئل گفت :

- این مرد کیست ؟

هولدا چند قدمی بجلو رفت.

- آیا اورا می‌شناسی ؟

- بله او «ساندگویست» است!

- «ساندگویست» .

- بله!

- ومثل اینکه ارباب ماباشد وحقوقی برما ... و مادرمان.. داشته‌باشد؟..

- برادربدون شك. شاید اوامروز برای‌اعمال‌آن حقوق به‌اینجا آمده است...

- چه حقوقی ؟...آه ! این‌بار باید بفهمم که این مرد چه مقصودی دراینجادارد!

ژوئل با زحمت جلوی خودرا گرفت وسپس به‌اتفاق خواهرش‌خودرا بکناری‌کشید.

چند دقیقه‌بعد، خانم‌هانسن و«ساندگویست» بدر مهمانخانه رسیدند . «ساندگویست» ازآستانه درعبور

کرد ودر بروی خانم هانسن بسته شد وهر دو درسالـن بزرگ جای گرفتند. ژوئل وهولدا بخانه نزدیك شدند، واز آنجا صدای خرغر «ساندگویست» بگوش می‌رسید. آنها توقف کردند، وگوش دادند. خانم هانسن درحالیکه التماس میکرد، صحبت می‌نمود.

ژوئل گفت:

ـ داخل شویم.

هولداقلبش ناراحت شده بودوژوئل که ازبی‌صبری وخشم میلرزید وارد سالن بزرگی که درش بدقت بسته شده بود، شدند. «ساندگویست» روی صندلـی بـزرگ نشسته بود. وقتی که برادروخواهررا دید، حتی اعتنائی هم بآنهانکرد. فقط سرش را برگرداند واز بالای عینك نگاهی بآنها انداخت.

ـ آه، اگراشتباه نکرده باشم، هولدای زیباست!.

ـ اما بالحنی این جمله را ادا کرد که ژوئل خیلی بدش آمد.

خانم هانسن باحالتی حاکی ازترس وتواضع، دربرابر

این مرد ایستاده بود، ولی وقتی که بچه‌هایش را دید از جایش پرید وخیلی خشمناك شد.

«ساندگویست» اضافه کرد :

ـ آنهم بدون شك برادرش است؟

ژوئل جواب داد:

ـ بله، برادرش.

بعد جلو رفت و در دو قدمی صندلی ایستاد و پرسید :

ـ چه فرمایشی داشتید؟

«ساندگویست» نگاه بدی به‌او انداخت وبدون آنکه‌ازجای‌خودبلند شود، باصدای سخت‌وظالمانه‌اش گفت :

ـ بشما خواهم گفت، جوان! راستی‌خوب بموقع رسیدید! زیرا خیلی‌عجله داشتم تاشمارا ببینم واگر خواهرت هم عاقل باشد؛ بالاخره‌توافق‌خواهیم کرد! ـ آه پس بنشینید، شماهم همینطور، دخترجوان !»

«ساندگویست» مثل‌اینکه درمنزل خودش باشد،

آنهارا دعوت بنشستن کرد. وژوئل هم این موضوع را به او خاطرنشان ساخت.

ـ آه ! آه، خیلی ناراحت شدی ، شیطان ، مثل اینکه این بچه زیاد راحت بنظر نمی رسد!

ژوئل جواب داد :

ـ همانطوریکه می گوئید راحت نیستم . زیرا برای کسی احترام قائل میشوند که برای دیگران احترام قائل شود .

خانم هانسن گفت:

ـ ژوئل !

هولدا نگاه ملتمسانه‌ای ببرادرش انداخت، گوئی از اومیخواست تاجلوی خشم خودرا بگیرد .

ـ برادر... برادر !

ژوئل خیلی سعی کرد تا برخود مسلط شده وقبل از آنکه فکر بیرون انداختن این مرد خشن درمغزش راه یابد، بگوشه سالن پناه برد.

«ساندگویست» پرسید :

ـ آیا اکنون میتوانم صحبت کنم؟ـ خانم هانسن با سر اشاره مثبت کرد.

ـ این چیزیست که میخواستم باشما درمیان بگذارم، خواهش میکنم که هرسه نفر خوب گوش بدهید، زیرا نمیخواهم دوباره حرفهایم را تکرار کنم.

از گفته او احساس میشد که قصد تحمیل کردن اراده‌اش را دارد.

ـ در روزنامه‌ها خواندم که دریانورد جوانی که نامش «ال کامپ» بود، درموقع غرق کشتی خود بلیط بخت آزمائی برای هولدا فرستاد. همینطور دانستم که مردم برای این بلیط تأثیر بلیط مافوق الطبیعه‌ای قائل هستند. زیرا موقعیت بخصوصی پیدا شده‌است. بعلاوه فهمیدم که درقرعه کشی وضع خاصی را برای او پیش بینی میکنند.

بالاخره مطلع شدم که پیشنهاداتی برای خرید آن بهولدا شده وقیمتها هم قابل ملاحظه هستند. ویك لحظه ساکت شد وبعد گفت:

ـ آیا درست است؟

ژوئل گفت :

ـ بله، درست است بعد؟

«ساندگویست» بحرفش ادامه داد:

ـ بعد؟ بعقیده من این پیشنهادات روی خرافات پوچ بنا شده است . حدس می‌زنم ، بنسبتی که روز قرعه‌کشی نزدیك میشود ، این پیشنهادها نیز فزونی خواهند گرفت . بنابراین منکه یك تاجرم فکرمیکنم که این معامله مناسب حالم می‌باشد. وبنابراین به‌این دلیل بود که دیروز «درامن» رابقصد تصاحب این بلیط ترك کرده وبدال آمدم تا ازخانم هانسن خواهش کنم که مرا بدیگر پیشنهاد دهندگان ترجیح دهد.

اولین‌حرکت هولدا این بودکه به‌این پیشنهاد هم جواب رد بدهد . اما قبل‌ازآنکه اودهانش را باز کند ژوئل مانعش‌شد وگفت:

ـ قبل از آنکه به‌آقای « ساندگویست » جواب بدهیم، میخواستم بپرسم که آیا اومیداند این بلیط‌متعلق

بکیست ؟

ـ تصور میکنم که به‌هولدا هانسن تعلق دارد !

ـ بسیارخوب، پس بلیط مال هولدا هانسن است وباید ازاوسئوال کنید که آیا مایل است آن را ازدست بدهد یا نه!

خانم هانسن گفت :

ـ پسرم!...

ژوئل ادامه داد:

ـ مادر ، بگذار کار را تمام بکنیم. آیا این بلیط قانوناً متعلق به‌پسر عموی ما «ال کامپ» نبود و آیا «ال کامپ» حق نداشت آن را بنامزدش ببخشد؟

«ساندگویست» جواب داد :

ـ بدون شك وتردید.

ـ پس باید به‌هولدا هانسن مراجعه کنید .

ـ باشد ، آقای مقید به‌تشریفات، پس‌از هولدا تقاضا میکنم بلیطی را که شماره‌اش ۹۶۷۲ بوده و از جانب «ال کامپ» به‌او رسیده است، بمن واگذار کند.

دخترجوان با صدای محکمی گفت:

ـ آقای «ساندگویست»، پیشنهادات زیادی درباره این بلیط بمن رسیده‌است، اما بی‌فایده‌است، همینطور بشما نیزمانند سایرین جواب رد خواهم‌داد. زیرا اگر نامزدم این بلیط را همراه با آخرین خداحافظی خود بمن داد، برای این بود که من آن را درنزد خود نگاه دارم، نه‌آنکه‌آن را بفروشم. بنابراین آن را بهیچ‌قیمتی ازدست نخواهم داد.

وقتی که هولدا حرفش را زد، خواست از اتاق خارج شود، زیرا فکر میکرد که مذاکرات ازنظر او خاتمه یافته‌است.

اما با یك‌اشاره مادرش متوقف شد.

حرکت خشم‌آلودی از خانم هانسن سر زد و «ساندگویست» هم نشان می‌داد که عنقریب به‌خشم خواهد آمد.

ژوئلی با تمسخر گفت:

ـ کنارآمدن با خواهرمن برای شمابدون زحمت

نخواهد بود . زیرا وقتی که شما بااو ازمعامله صحبت می‌کنید او با شما از قلب و احساس حرف خواهد زد ! ..

ـ چه حرفهائی، جوان! اماوقتی که حرفهایم‌تمام شد، خواهید دید که‌این‌معامله هم برای من‌وهم برای‌او مفید خواهدبود. واضافه میکنم برای مادرش هم که مستقیماً بآن ذیعلاقه است، سودمند میباشد.

ژوئل وهولدا بهم نگاه کردند. آیا آنها چیزی را که مادرشان ازآنها مخفی میکرد، دریافته بودند؟

«ساندگویست» ادامه داد :

ـ وقتی که من ازمبلغی در ازای این بلیط صحبت کردم ، منظورم این بود مزایائی پیشنهاد کنم که نفع خانواده هانسن در آن باشد و دیگر هولدا نتواند آنرا رد کند .

ـ واقعاً !

ـ اکنون، پسرم، بنوبه‌خودتان بدانید که من‌برای این بدال نیامدم تاازخواهرتان خواهش کنم که‌این‌بلیط

رابمن واگذار کند! نه! هزار بار نه!

ـ پس‌چه میخواهید؟

ـ من‌چیزی نمیخواهم ، متوقعم... میخواهم!...

ژوئل فریاد زد :

ـ به چه حقــی ؛ به چه حقــی ، شمــا یك غریبه هستید وچگونه‌جرأت میکنید درخانه مادرم‌اینطور حرف بزنید ؟

ـ این‌حقی است که هرکس‌وقتی که دلش‌میخواهد میتواند درمنزل خودش‌حرف بزند.

ـ درمنزل خودش !

ژوئل درحالیکه درمنتهای‌خشم وغضب‌بودبطرف «ساندگویست» که‌خودرا ازصندلی بخارج کشانیده‌بود، رفت. اما هولدا جلوی برادرش راگرفت وخانم‌هانسن هم درحالیکه سرش را در میان دستــانش مخفی کرده بود، به‌انتهای دیگرسالن رفت.

دخترجوان گفت :

ـ برادر !... به‌اونگاه کن !

ناگهان ژوئل سر جایش ایستاد زیرا دیدن مادرش خشم اورا فرونشاند .

تمام اینها نشان میداد که تاچه اندازه خانم هانسن درچنگ این «ساندگویست» اسیر است .

«ساندگویست» هم وقتی که تردید ژوئل را دید ، جرأتی بخود دادو بجای اولش برگشت و بروی صندلی نشست و با صدائی تهدید آمیز فریاد زد :

ـ بله ، درمنزل خودش . چون خانم هانسن پس از مرگ شوهرش ، درکارسفته بازی افتاد ، ولی سودی نبرد وثروت کمی راهم که پدرتان از خود بجاگذاشته بود ، بهدر داد . بعد مجبورشد از یکی از صرافان «کریس تیانیا» پول قرض کند . وچون موعدپرداخت آن گذشت ، من ضمانت خانم هانسن را بمبلغ ر۱۵۰۰۰ مارك قبول کردم و قروض آن صراف راپرداختم . پس اگرتاسررسید وام ، پول من پرداخت نشود ، این خانه از آن من خواهد بود .

ـ ژوئل پرسید :

موقع سررسید کی است ؟

ـ۲۰ ژوئیه ، یعنی ۱۸ روز دیگر . و آنروز چه خوشایندشما باشد وچه‌نباشد ،من‌دراینجا یعنی در منزل خود خواهم‌بود !

ژوئل بتندی جواب داد :

ـ در آن تاریخ شما در منزلتان نخـواهیدبـود . مگر آنکه‌پولتان پرداخت نشود ! در ضمن بشما اجازه نمی‌دهم که دربرابر مادر و خواهرم اینطورحرف‌بزنید!

«ساندگویست» فریاد زد :

او مرا منع می‌کند !... مـرا ! .. و مادرش نیز همینطور ؟

ژوئل درحالیکه‌بطرف خانم‌هانسن‌میرفت گفت :

ـمادرم ، حرف بزنید !

هولدا فریادزد :

ـ ژوئل !.. برادرم ! بـاو رحـم‌کن .. التمـاس می‌کنم ... آرام‌باش !

خانم هانسن درحالیکه بروی‌سرش خم شده‌بود،

دیگر جرأت نگاه کردن بفرزندش رانداشت

بنابر این معلوم شدکه چه رازی روش زندگانی خانم هانسن سنگینی میکرد ! آری این بودنوچپه رفتاراو و دلیل دوری جستن او از بچه هایش. گوئی که میخواست خودرا از فرزندانش مخفی کند ! بالاخره این بود علت آنکه چرا نمیخواست بـا آنهائیکه آینده‌شـان را تباه ساخته است ، حرف بزند .

«ساندگویست» چون فکرمی کرد که برموقعیت خود مسلط است احساس جسارت بیشتری کرد ، بنا بر این تکرارکرد :

من این بلیط را میخواهم و آنرا خواهم داشت ! درعوض قیمتی راکه غیرممکن است نخواهم پرداخت ، فقط موافقت میکنم که سررسیدقرضه ای راکه خانم هانسن امضاء کرده است ، یکسال ..دوسال عقب بیاندازید !.. شما خودتان تاریخ آنرا معین کنید ، هولدا !

هولدا در حالیکه قلبش از اضطراب و تشویش میفشرد ، نتوانست جوابی بدهد . اما برادرش بجای او

پاسخ داد و فریاد زد :

هولدا هانسن نمیتواندبلیط «ال کامپ» رابفروشد ! پس خواهرم با تمام ادعا و تهدیدهای شما ، پیشنهادتان را ردمی کند . واکنون موقع آنست که خارج شوید !

«ساندکویست » گفت :

ـ خارج شوم! بسیار خوب ، نه!... من خارج نخواهم شد!... اگر پیشنهادی که کردم کافی نیست دورتر میروم!.. آری ، اگربلیط را بمن تسلیم کنید ، من میدهم ... من میدهم ..

پس بی بایست که «ساند گویست» تمایل عجیبی بتصاحب این بلیط داشته و شایدهم متقاعدشده بود که معامله پر سودی درمیان است. زیرا رفت وپشت میزی که در روی آن مقداری کاغذ و قلم و مرکب بچشم میخورد نشست ویك لحظه بعد گفت :

ـ این چیزیست که من میدهم .

وبعد قبضی را که خانم هانسن دربرابر گرو منزل دال باو داده بود ، نشان آنها داد .

خانم هانسن در حالیکه تانیمه‌خم شده‌بود ،نگاه تضرع آمیزی بسوی دخترش انداخت ...

«ساندگویست» گفت :

ـ اکنون بلیط را بدهید ... من آنرامیخواهم!... همین امروز میخواهم ... همین لحظه !..

تا آنرابدست‌نیاورم ،دال‌را ترك نخواهم‌کرد!.. آنرا میخواهی‌هولدا ! .. من‌آنرا میخواهم !.

« ساندگویست » بدختر بیچاره نزدیك شده بود . گوئی میخواست بلیط«ال‌کامپ» را بزور ازدست‌اودر بیاورد . اما دیگر ژوئل نتوانست تحمل‌کند ،بخصوص وقتی‌که‌فریاد هولدا را شنید :

برادر... برادر!

ژوئل گفت :

ـخارج میشوید !

وچون «ساندگویست ازخارج شدن‌امتناع‌کرد، برویش‌پرید ولی‌هولدا مداخله‌کردو گفت :

ـ مادر بیا ایق بلیط !

خانم هانسن بشدت بلیط راگرفت و موقعی که میخواست درازای قبض «ساندگویست» آنرامبادله کند، هولدا بروی صندلی افتاد و تقریبا ازهوش رفت .

ژوئل فریاد زد :

هولدا !..هولدا ، .. خواهرم چه کردی ؟

خانم‌هانسن جواب‌داد :

چه‌کرده است ؟ .. بله‌من‌مقصرم !بله! بخاطرشما خواستم ثروت‌پدرتان رازیادکنم ! بله من آینده شمارا خراب‌کردم!من بدبختی‌رابااین‌خانه آوردم...اما هولدا همه‌مارانجات‌داد !.. این‌کاریست‌که‌اوکرد ، ..متشکرم هولدا ،.. متشکرم !

«ساندگویست» هنوز آنجا بود .

ژوئل اورا دیدوفریاد زد :

ـ شما،... اینجا ... هنوز !

آنگاه‌بطرفش‌رفت‌شانه‌اش‌راگرفت، بلندش کردو باوجودمقاومت‌وفریادهایش،اوراازخانه‌بیرون‌انداخت

***

فردای آنروز «سیلویوس هوگ» بدال برگشت . او از مسافرتش هیچ حرفی نزد و کسی ندانست که او بیرون رفته است . زیرا او میخواست تا وقتی کاوشهایش نتیجه‌ای نداده‌اند ، دربرابر خانواده هانس سکوت اختیار کند . هر نامه‌یا تلگرافی که از برژن میآمد ، میبایست به‌نشانی شخصی او بمهمانخانه‌دال فرستاده شود .

آیا او همیشه امیدوار بود ؟ آری ! امامی‌بایست اعتراف کرد که پروفسور بزودی دریافت که چه اتفاق مهمی درغیبتش روی‌داده است . زیرا روش ژوئل و هولدا نشان میداد که جروبحثی بین آنها و مادرشان درگرفته است . آیا بدبختی‌تازه‌ای بسراغ خانواده هانسن آمده بود ؟

در واقع ، برادر و خواهر از خود می‌پرسیدند که آیا می‌بایست بمرد شریفی که آنها بامحبت پدر وفرزندی دوستش می‌داشتند ، راز خود را فاش کنند . همه آنها منتظر بودند تا خود او از آنها سئوال کند .

زیرا در دوروز گذشته ، آنها خیلی رنج ومحنت

کشیدند .

«سیلویوس هوگ» خیلی زود از جریان امر مطلع شد و دانست که وضعیت بچه‌ها و خانم هانسن چگونه است! و اگر آن قرضه لعنتی . بامعاوضه بلیط مستهلك نمیشد، ۱۵ روز دیگر رباخوار در آنـی آنها را از مهمانخــانه‌دال بیرون میانداخت .

«سیلویوس هوگ» باین ماجرای غم انگیز که ژوئل آنرادرحضور خواهرش شرح میداد ، گوش داد وبعد ناگهان فریادزد :

ـ نمیبـایست بلیط را ازدست بـدهیـد! نه ، ... نمی بایست!

دخترجوان درحالیکه بشدت ناراحت شده بود ، جواب داد :

ـ آقای «سیلویوس» آیامیتوانستم ؟

ـنه!بدون شك ، ..شمانمی‌توانستید، ..با اینهمه اگرمن اینجابودم !

اگر «سیلویوس هوگ آنجا بود چه میکرد ؟ او

در این باره چیزی نگفت و حرفش‌را نزد .

اما بلیط از دست رفته بود ودیگر بازنمی‌گشت . «ساندگویست » بلیط رادردست‌داشت و آن‌بلیط‌متعلق‌باو بود ! و یک‌رباخوارظالم آنرابمزایده‌میگذاشت‌وباوداع تاثر آور مغروقی‌ثروتی بهم‌میزد!

زندگانی پروفسور دراین مسئله متمرکزشده‌بود: «ال» را پیداکند و اوبه‌نزدنامزدش‌باز گرداند. پروفسور تصور میکردکه‌بازباید برای ۲٤ساعت و بدلیل وبهانه دیگری که‌بدون‌شك‌سودخانواده‌هانس‌بآن‌بستگی‌داشت ، غیبت کند .

بالاخره ۱۲ژوئیه‌فرارسید .

وچهارروز دیگر قرعه‌کشی‌بخت‌آزمائی «کریس تیانیا» شروع میشد .

بدیهی‌است‌که از سفته بازی و سوداگری «ساند گویست»همه‌مردم‌آگاه‌شده‌بودندزیرااودرروزنامه‌اعلان کرده بودکه بلیط مشهوری که‌شماره‌اش۹٦۷۲می‌باشد، اکنون دردست آقای«ساند گویست» درامنی است . و

هر کس که مبلغ بیشتری پیشنهاد کند ، این بلیط باو تعلق خواهد گرفت . زیرا آقای «ساندگویست» مالك وصاحب بلیط بـود ، چون آنرا از هـولدا هانسن ابتیاع کـرده بود .

البته این اعلان از قدر و قیمت دختر جوان در برابر عامه جز مقدار کمی نکاست . چه! مردم تصور میکـردند که آنرا بفروشد بهای زیاد بلیط شده و بنا بر این تصمیم گرفته است که آنرا بفروشد و با آخرین یادگاری نامزدش «ال کامپ» **فرونی** بهم بزند!

اما یادداشت بسیار مناسبی که در روزنامه «مورگن بلاد» چاپ شد ، خوانندگان را درجریان آنچه که اتفاق افتاده بود قرار داد . و همه دانستند که اصلی و پایه اقدام «ساندگویست» چه بوده و بلیط اکنون چگونه بدستش افتاده است . بنابراین سرزنش عامه متوجه ربا خوار درامنی شد . زیرا این طلبکار بی عاطفه بنفع خود موجب بـدبختی خانواده هانسن شده بود . آنوقت چنین اتفاقی افتاد :

با توافق عامه ، دیگر پیشنهادات سابق تجدید نشد

بنظرمیرسید کـه بلیط از تماس بادست «سانـدگوبست» آلوده شده وديگرارزش فوق طبیعی‌خودرا ازدست‌داده است. پس بیم آن میرفت که «ساندگویست» دراین‌معامله زیان‌ببیند وشماره مشهور۹٦۷۲برای همیشه‌بدون‌ارزش دردستش باقی بماند.

حوالی‌عصر۱۲ ژوئیه‌نامه‌ای به«سیلویوس‌هوگ» رسید. این‌نامه را نیروی‌دریائی‌فرستاده‌بود ودرآن‌نامه دیگری بچشم میخورد بدون شك این‌نامـه خبرتازه‌ای به‌اطلاعات سـابق «سیلویوس‌هـوگ» نیفزود. زیرا او آنرا درجیبش‌مچاله‌کرد ودرآن باره به‌ژوئل وهـولدا چیزی نگفت.

تنها قبل ازآنکه به‌اتاقش برود، گفت:

ـ فرزندانم، آیـا میل ندارید در این قـرعه‌کشی شرکت کنید؟

هولدا جواب داد:

ـ چه‌فایده دارد، آقای «سیلویوس»؟

ـ بااینهمه «ال» خواسته است که نامزدش درآن

شرکت کند. زیرا درآخرین سطورنامه‌اش، سفارش‌او بچشم میخورد، ومن‌فکرمی کنم که بایدبآخرین‌تمایلات «ال» احترام گذاشت.

ژوئل جواب داد:

ـ امابلیط دیگردردست‌هولدانیست وکسی‌نمیداند که‌بدست چه اشخاصی‌افتاده‌است!

ـ اهمیتی‌ندارد. من‌ازهردوشما تقاضا می کنم که به‌اتفاق من به«کریس‌تیانیا» بیائید.

دخترجوان‌جواب داد:

ـ آقای «سیلویوس» آیا شما میل داریدکه ما بیائیم؟

ـ هولدای عزیزم، این‌میل من نیست، بلکه «ال» میخواهد، وباید از«ال» اطاعت کرد.

ژوئل جواب داد:

ـ خواهر، آقای «سیلویوس» حق دارند. بله! باید رفت، آقای«سیلویوس» فکرمی کنیدکه‌چه موقع‌حرکت خواهیم کرد؟

- فردا هنگام سحر.

* * *

فردای آنروز در کالسکه «سیلویوس هوگ» و هولدا در کنار هم و در روی یك صندوق که بطور زننده‌ای رنگ شده بود، نشسته بودند.

البته معلوم است که دیگر جائی برای ژوئل نبود. زیرا پسر شجاع درحالیکه سرش را باشادی تکان میداد، در کنار اسب، پیاده راه می‌پیمود.

شهرچوبی «هنگ‌ساند» زین و برگ تازه‌ای برای کالسکه تهیه کرد، بعد بسرزمین حاصلخیزی رسیدند که در آن درختانی که زیربارمیوه خم شده وشبیه به بید مجنون بودند، بوفور بچشم میخورد. هرقدر که به «درامن» نزدیك‌تر میشدند، ناهمواره دره بیشتر میگشت.

این شهر که گوئی روی یکی از بازوهای خلیج گود «کریس‌تیانیا» نشسته بود، دوخیابان تمام نشدنی خودرا که دردوطرفش خانه‌های زنگ شده صف کشیده بودند، نشان میداد، که دربندر پر آمدورفت آن دیگرجای زیادی

برای کشتی هائیکه قصد بارگیری محصولات خودرا داشتند، باقی نمیگذاشتند.

کالسکه درجلوی هتل اسکاندیناوی ایستاد. صاحب هتل که شخص مهمی بود وریش سفیدش حالت دکترمآبانه‌ای به‌او میداد در آستانه هتل نمایان شد. وبا ظرافتی که مخصوص تمام مهماندارهای دنیاست گفت:

ـ حتماً آقایان واین خانم جوان ناهاررا دراینجا صرف خواهند کرد؟

«سیلویوس هوگ» جواب داد:

ـ همینطوراست، لطفاً دستور بدهید هرچه زودتر که ممکن است برایمان غذا بیاورند.

ـ همین الان!

درواقع ناهارخیلی زود حاضرشد ودرمیان اغذیه لذیذآن، بخصوص نوعی از ماهی خلیج که با گیاه معطری تزئین یافته بود، توجه پروفسور را بسوی خود معطوف ساخت وپروفسور با میل آشکاری ازآن خورد.

ساعت ۱/۵ بود که کالسکه بااسب‌های تازه‌نفسش بجلوی هتل اسکاندیناوی رسید ودرحالیکه آرام یورتمه میرفت بطرف خیابان «درامن» براه افتـاد وموقعی که میخواست ازجلوی خانه کوتاه وبدمنظره‌ای که رنگش با رنگ شادی‌بخش‌خانه‌های مجاور مغایرت داشت، بگذرد، ژوئل حالت انزجـاری از خـود نشان داد و فریاد زد:

«ساندگویست» .

«سیلویوس‌هوگ» گفت:

ـ آه ، این آقای «ساندگویست»است ؟ راستی، قیافه خوبی ندارد !

او«ساندگویست» بود که درنزدیك خانه‌اش پیپش را دود میکرد . آیا او ژوئل را درجایگاه جلو کالسکه شناخت؟ کسی‌چه میداند، زیرا کالسکه بسرعت‌ازمیان توده‌ای از الوار وتخته که روی هم چیـده شده بود ، عبور کرد .

ساعت ۹شب را نشان میداد، ولی دراین‌ارتفاع

هوا هنوز روشن بنظر میرسید ـ کالسکـه قدیمی داخل شهر شد ، و با سر وصدا ، از کوچه‌هـای خالی آن گذشت :

برحسب دستور «سیلویوس» کالسکه درجاوی هتل ویکتوریا توقف کرد. درآنجا هولدا وژوئل‌ازآن پائین آمدند . ودر اطاقهائی که قبلا ذخیره شده بود ، جای گرفتند. وپروفسور بعدازآنکه بامهربانی‌سب‌بخیر گفت بمنزل قدیمش رفت .

* * *

«سیلویوس‌هوگ» بالاخره به«کریس‌تیانیا» باز- گشته بود .

اگرآنهارا بمنزلش‌نیاورده بود، برای‌این بودکه وقت تدارك پذیرائی شایانی‌را ازآنها نداشت . بعلاوه برای پذیرائی‌آنها دواتاق‌لازم می‌نمود.

گرچه «سیلویوس‌هوگ»ازمدیررستوران‌خواست که‌بحمایت شدگانش توجه مخصوص نماید، امابااین وصف هرگزاسمشان را بکسی نگفت. زیرا نام مستعار

برای ژوئل وهولدا هانسن عاقلانه‌تر بنظرمیرسید . چون معلوم بودکه چه شایعاتی دراطراف دخترجوان بپاخاسته بود وبرایش ناراحتی بزرگی ایجادکرده بود.

پس بهتر بودکه کسی از ورودش به«کریس تیانیا» مطلع نشود.

در ضمن بین آنها موافقت شده بودکه فردای آن روز، «سیلویوس هوگ» قبل ازوقت ناهاربرادروخواهر راببیند، یعنی بین ساعت۱۱و۱۲.

پروفسور ، درواقع ، قدری کار داشت، که تمام وقت صبحش رامیگرفت ، ولی وقتی که کارش تمام میشد به‌هولدا وژوئل ملحق‌میگشت. آنوقت آنهارا ترك نمی‌کرد، وتاموقعی که مراسم قرعه کشی شروع میشد، یعنی تاساعت ۳ بعدازظهر پیش آنهامیماند.

عده زیادی درمیان خیابانها دیده میشدنـد، تمام خانواده‌ها وتمام دهاتی‌ها، به‌امیداینکه هرگزسفرشان بدون فایده نخواهدبود، به«کریس تیانیا» آمده بودند .

مردم دراین‌باره چه فکری میکردند !

یك میلیون بلیط فروش رفته بود .

حرفها و صحبت های مردم نشان میداد که بازگشت پروفسور را به «کریس تیانیا» همه میدانستند. زیرا صبح او را دیده بودند که باحالتی مشغول و گرفته دراطراف بندر ویا ادارات نیروی دریائی رفت و آمد میکرد.

* * *

ـ سلام آقای «نبت»! راستی وقتی که موقعیت دست دادن باشما نصیبم میشود، بسیار لذت می برم.

ـ واین امر همیشه موجب افتخار منست آقای «هوگ» .

ـ افتخار، لذت، لذت، افتخار، یکی ازدیگری بهتر !

ـ تصور می کنم سفر شما درنروژمرکزی باخوشی تمام شد .

ـ شما میدانید که بدون دخالت ژوئل وهولدا هانسن ، قطعاً اکنون جسد من در اعماق « رجوکان »

مدفون بود . و امروز دیگر لذت دیدار شما نصیبم نمی‌شد ...

ـ بله!... بله... من میدانم ، روزنامه‌ها ماجرای شمارا نوشتند .. ودر واقع ، این اشخاص فعال مستحق بردن جایزه بزرگ هستند!

«سیلویوس هوگ» جواب داد:

ـ منهم همین عقیده رادارم، اما اکنون غیرممکن است، من نمیخواهم که دختر کوچکم هولدابدون جایزه کوچکی.. خاطره‌ای .. به‌دال باز گردد ...

ـ فکرخوبیست آقای «هوگ»!

ـ پس شما درانتخاب آن بمن کمك خواهید کرد، ودرمیان تمام جواهراتتان چیزی که میتواند موردپسند و خوشایند یك دخترجوان باشد ...

آقای «بنت» جواب داد :

ـ باکمال میل.

واز پروفسور خواهش کرد که بمغازه مخصوص جواهرفروشی او بروند . اما آیایك جواهر نروژی،

زیباترین یادگاری که انسان میتوانست از «کریس تیانیا» وبازارعجیب آقای «بنت» باخود ببرد، نبود؟

عقیده «سیلویوس هوگ» هم همین بود.

«سیلویوس هوگ» پس از انتخاب جواهرات زیبا با پاهای چالاك خود ازمغازه خارج شد ـ ومانند جوان ۲۰ ساله‌ای خودرا بهتل ویکتوریا رسانید.

هولدا دراتاقش بود. اوکنار پنجره نشسته بود و انتظارمیکشید. پروفسوردرزد ودخترجوان درحالیکه از جایش بلند میشد فریاد زد:

ـ آه، آقای «سیلویوس»!

ـ آمدم! آمدم! اما دیگر هولدای کوچکم نگو «سیلویوس هوگ»، الان ناهارحاضر است.

خیلی خیلی گرسنه‌ام. ژوئل کجاست؟

ـ در سالن مطالعه.

ـ خوب... بدنبالش میروم! شما، دخترعزیزم، فوراً بماملحق شوید!

«سیلویوس هوگ» اتاق هولدا را ترك گفت و

بدنبال ژوئل که او نیزمنتظرش بود رفت.

پسر بیچاره ، روزنامه «مورگن بلاد» و تلگرام فرمانده وتلگرام‌دیگری راکه‌هیچ‌گونه شکی‌در ازدست رفتن‌تمام سرنشینان ویکن‌باقی‌نمی گذاشت،به‌پروفسور نشان داد.

پروفسور باشدت پرسید:

ـ هولدا آنرا نخوانده‌است؟

ـ نه‌آقای «سیلویوس». نه! بایدچیزی راکه خیلی زودخواهد فهمید، ازاومخفی کرد!

ـ خوب کاری کردید ، پسرم ... برویم ناهار بخوریم .

یك‌لحظه بعد ، هرسه نفردور میزنشسته بودند .

«سیلویوس‌هوگ» بااشتهای زیادی غذا میخورد .

بعدازناهار پروفسوربلند شد وکلاهش‌راازدست ژوئل‌گرفت . اما هولدا توقف‌کرد وگفت :

ـآقای «سیلویوس» آیا شما واقعاً مایلیدکه من همراه شماباشم؟

ـ برای شرکت درقرعه کشی بلیط بخت آزمائی؟

قطعاً میل دارم، خیلی هم دخترعزیزم!

ـ اماخیلی برایم دشوار خواهد بود!

ـ موافقم ، خیلی دشوارخـواهد بود! اما «ال» خواسته است که شماخودتان درقرعه کشی شرکت کنید، بنابراین به اراده ومیل «ال» باید احترام گذاشت!

* * *



فصل پنجم

در سالن بزرگ دانشگاه «کریس تیانیا» که در آنجا می‌بایست مراسم قرعه‌کشی بخت‌آزمائی انجام گیرد ، غوغای عجیبی برپا شده بود ، وچون سالن بزرگ و حتی حیاط‌ها هم گنجایش آنهمه جمعیت را نداشتند ، کوچه‌های مجاورهم ازطرف مردم‌اشغال شده بود .

قرعه‌کشی ازساعت سه بعدازظهرشروع می‌شد و ۱۰۰جایزه‌آن اینطور تقسیم شده‌بود:

۱ـ۹۰ جایزه ۱۰۰ تا ۱۰۰۰ مارکـی ، به‌ارزش مجموع۴۵۰۰۰ مارك:

۲ـ۹ جایزه ۱۰۰۰ تا ۹۰۰۰ مارکوی ، به‌ارزش مجموع۴۵۰۰۰ مارك .

۳ـ۱ جایزه ۱۰۰ هزار مارکی.

حوالی ساعت ۲ و ربع جنبشی در جمعیت پیدا شد.

آری، این پروفسور «سیلویوس هوگ» بود که بدر دانشکده میرسید. همه میدانستند که او دراین ماجرا سهم مهمی داشته است وچگونه، بعد از آنکه توسط فرزندان خانم هانسن نجات یافت. سعی میکرد تادینش را نسبت بآنها، ادا نماید.

فوراً صف‌ها ازهم بازشد ومردم برای اوهلهله میکردند. و «سیلویوس هوگ» هم درحالیکه سرش را باحالتی دوست داشتنی خم وراست میکرد، ازمیان آنها عبور می‌نمود.

کم‌کم مردم برایش دست زدند وهورا کشیدند:

امـا پروفسور تنهـا نبود. زیرا وقتـی کـه مردم کنار می‌رفتند تابه‌او جای بدهند، دیدندکه دخترجوانی زیربغلش‌را گرفته‌است وپسرجوانی‌هم‌آندورا همراهی میکند.

یك پسر جوان ، یك دختر جوان ! گوئی یك ضربه ناگهانی بآنها وارد شد این فکر در مغز تمام خطور کرد :

«هولدا !... هولدا هانسن !»

واین نامی بودکه ازتمام دهانها خارج می‌شد .

بله ! این هولدا بودکه از فرط هیجان نتوانست خود را نگاه دارد . و در بازوان « سیلویوس هوگ » افتاد . اما « سیلوبوس هوگ » او را نگاه میداشت . او قهرمان تاثرآور جشنی بودکه تنها جای « ال کامپ در آن خالی بود ! اما چقدر هولدا ترجیح میدادکه‌در اتاق خود دردال تنهامی‌بود! راستی اواحساس‌نمیکرد که احتیاجی بشرکت در این محفل جذاب وپرجوش‌و خروش را داشته باشد.

از هرطرف فریاد می‌زدند :

ـ « جابدهید ! جابدهید! »

در برابر « سیلویوس‌هوگ » و هولدا وژوئل ، مردم خود را جمع وجور میکردند.

چه دستهائی برای گرفتن دستهایشان دراز شد! و چه حرفهای خوب و جذابی، نثار کردند! وچگونه «سیلویوس هوگ» باخم کردن سرخود از این تظاهرات و ابراز احساسات تشکر می‌نمود!

ـ بله! او خودش است، دوستانم،... اوهولدای کوچکم می‌باشد که من او را از دال با خود باینجا آورده‌ام!

بعد سرش را برگردانید:

ـ واینهم ژوئل، برادر غیور وشجاع اوست!

و اضافه کرد:

ـ اما مواظب باشید آنها را خفه‌نکنید.

یك ربع ساعت طول کشید، تا آنهااز حیاطهای دانشگاه عبور کردند، و بسالن بزرگ رفتندودرصندلی مخصوص پروفسور جای گرفتند. بالاخره، این کاربا زحمت تمام پایان یافت و «سیلو ـ یوس هوگ» بین هولدا و ژوئل قرارگرفت.

سرساعت ۲/۵، دری که درته سالن و در پشت

جایگاه قرارراشت ، بازشد و رئیس مراسم بخت آزمائی که مردی لایق وجدی وحالت کاملا مسلطی داشت ، ظاهر شدودو معاون که از نظر وقار ومتانت دست کمی از او نداشتند دنبالش بودند . سپس چند دختر کوچك موخرمائی وچشم آبی ، در حالیکه نوارهائی بسر داشتند واردسالن شدند .

ورود آنها با فریادوهمهمه‌هائی همراه بود. البته این فریادها ابتدا بخاطر لذتی بود که ازدیدار مدیربخت آزمائی «کریس تیانیا» بآنهـا دست داده بود ، بعـلاوه حاکی از بی‌صبری آنهادربرابر کودکان ملوسی بودکه زودتربروی صحنه نیامده بودند .

چون آنها ٦دختر کوچك بودند ، بنابراین٦صندوق هم برایشان درنظر گرفتند و آنهارا روی میزی قراردادند. پس می‌بایست٦شماره ازصندوق‌ها خـارج شود . اما این ٦صندوق هریك١٠ شماره داشتند : ١، ٢، ٣، ٤، ٥، ٦، ٧، ٨، ٩ . که نماینده‌واحد١٠، ١٠٠، ١٠٠٠، ١٠٠٠٠ و١٠٠هزار ومیلیون بودند .

اما اگر صندوق هفتمی برای ستون میلیون وجود نداشت ، برای این بود که در این طریقه لاطاری قرار بر این است که ٦ صفر یکجا از صندوق خارج میشود ، و معرف عدد میلیون می باشد . باین طریق شانس روی تمام شماره ها تقسیم شده است .

بعلاوه تصمیم گرفته بودند که شماره ها ، پی در پی از صندوق ها و از صندوقی که در سمت چپ تماشاچیان قرار داشت ، خارج شود . تا آنکه برندگان در مقابل چشمان مردم معلوم گردند .

اول از عدد ستون ۱۰۰ هزار شروع شده ، سپس ۱۰ هزار و همینطور بستون واحد ختم میشد .

وقتی که ساعت سه زنگ زد ، رئیس با دست شروع کار را اعلام کرد .

رئیس از جایش بلند شد او خیلی بهیجان آمده بود نطق کوچکی ایراد کرد ، و از اینکه نتوانسته بودند برای هر شماره جایزه بزرگی را درنظر بگیرند ، اظهار تأسف نمود. سپس دستور داد تا قرعه کشی سری اول شروع شود.

در این سری ۹۰ جـایزه قرار داشت ! وبنا بر این وقت نسبتاً زیادی رامیگرفت .

پس ٦ دختر کوچك با نظم و ترتیب غیر ارادی خود شروع بکارکردند . وبه‌نسبتی که اهمیت آن جوایز ، با بیرون آمدن هر قرعه بالا ترمیرفت ، هیجان مردم هم زیادتر میشدو هیچکس در فکر ترك کردن جایش نبود حتی آنهائیکه شماره شان خارج شده وچیزی نصیبشان نشده بود .

یك ساعت طول کشید ، بدون آنکه اتفاقی رخ بدهد. اما هنوز شماره ۹٦۷۲ خارج نشده بود ـ و این امر تمام شانس برد جایزه ۱۰۰ هزارمارکی راازآن گرفته بود .

یکی ازهمسایه‌های پروفسور گفت :

ـ وضع خوبی برای «ساندگویست » درست شد .

ـ از اینکه جـایزه بـزرگ نصیبش نـشد ، خیلی تعجب خواهدکرد !

دیگری جواب داد :

ـ گرچه‌شماره‌مشهوری دارد !

«سیلویوس هوگ» افزود :

ـ درواقع یك شماره مشهور !اما از من نپرسید چرا!..
چون نمیتوانم آنرا بشما بگویم ،

آنوقت قرعه کشی سری دوم شروع شد که حاوی ۹ جایزه بود . خیلی جالب بود ، زیرا شماره ۹۱ ، ۱۰۰۰ مارك، شماره ۹۲ ، ۲۰۰۰ مارك و همینطور تا ۹۹ که ۹۰۰۰ مارك جایزه داشت .

سری سوم ، توجه همه را جلب کرده بود زیرا ، فقط در این سری بود که سرنوشت جایزه بزرگ معین میشد .

بلیط شماره ۷۲۵۲۱ ، برنده ۵۰۰۰ مارك شد . این بلیط متعلق بیکی از دریا نوردان شجاع بندر بود که تمام حضار برایش شدیداً کف زدند و او هم باوقار خاصی از آنها تشکر کرد .

شمارش ۸۲۳۷۵۲ هم برنده ۶۰۰۰۰ مارك شد . وقتی که ژوئل باطلاع پروفسور رسانید که این بلیط به «زیگفراید» زیبا ، ساکن بامبل ، تعلق داشت «سیلوبوس هوگ» دیگر از خوشحالی در پوست خود نمیگنجید .

اما در این موقع حادثه‌ای اتفاق افتاد که موجب

هیجان تمام حاضرین شد .

زیرا وقتی که نود و هفتمین قرعه را برای جایزه ۷۰۰۰ مارکی بیرون کشیدند، تصور می کردند «که ساند گویست» اقلا این جایزه را برده است .

اما شماره‌ای که برنده این جایزه شد ، عدد ۹٦۲۷ بود. و اگر بجای ۲۷ ، ۷۲ بود ، بلیط «أل کامپ» برنده میشد!

در دوقرعه بعدی ؛ شماره‌های ۷۷۵ و ۷٦۲۸۷ برنده شدند .

قرعه کشی سری دوم تمام شد، فقط آخرین جایزه ۱۰۰ هزار مارکی باقی مانده بود .

در این موقع هیجان تماشاچیان بحداکثر خود رسیده بود .

ابتدا یك زمزمه طولانی از سالن بزرگ، حیاط ها کوچه ها شنیده شد . و چند دقیقه بعد آرام گرفت ! با اینهمه بتدریج صداها تخفیف یافت وسکوت عمیقی جانشین آن شد . گوئی تمام حاضرین منجمد شده بودند . در این آرامش نوعی حیرت بچشم میخورد که با بهت یك محکوم باعدام قابل مقایسه بود .

ژوئل در حالیکه بازوانش را بروی‌هم خم کرده بود، بطور مبهمی جلوی خود را نگاه میکرد و شاید از همه حاضرین کمتردچار هیجـان بود هولـدا گوئی کـه روی خودش خم شده باشد، نشسته بود و فقط به «ال» بیچاره‌اش فکر می کرد . و از روی احساس غریزی خود باو نگاه می‌نمود ، گوئی که «ال کامپ» در این آخرین لحظه ظاهر گشته بود !

اما «سیلویوس هوگ» راستی بهتر است از تشریح وضعیت پروفسور خودداری کنیم .

چون رئیس گفت ،

ـ قرعه کشی ۱۰۰ هزار مارکی !

اولین دختر کوچك ، نمره صندوق سمت چپ را بیرون آورد و نشان جمعیت داد .

و رئیس گفت :

ـ صفر !

این صفر اثر مهمی در حاضرین ایجاد نکرد. گوئی که همه انتظار خارج شدن آنرا داشتند .

رئیس در حالیکه عدد دیگری را که دختر دوم بیرون کشیده بود ، در دست داشت ، گفت :

- صفر !

دو صفر ! مردم متوجه شدند که شانس بطور عجیبی برای تمام شماره‌هائیکه بین ۱ و ۹۹۹۹ هستند ، بالا رفته است .

بنابر این فراموش نشود که شماره بلیط «ال کامپ» ۹٦۷۲ بود ه

اما چیز عجیب‌تر از آن این بود که «سیلویرس هوگ» در روی صندلی خود متشنج بنظر میرسید .

رئیس در حالیکه شماره‌ای را که دخترك سوم از صندوق خارج کرده بود ، دید ، گفت :

۹... این اولین شماره بلیط « ال کامپ» بود.

رئیس گفت :

- ٦ !

راستی که دخترك دربرابر چشمان ازحدقه درآمده مردم شماره ٦ را نشان داد . گوئی این عدد، هزاران

هفت‌تیری بود که پر شده و آماده شلیك بودند . ودخترك بیچاره خجالت زده شد.

اکنون دیگر شانس برد ، بـرای تمام شماره ـ هائیکه ، بین ۱ و ۹۹ بودند ، یك درصد بود آیا بلیط «ال کامپ » صدهزار مارك را در جیب«ساندگویست» بدبخت ، خالی خواهدکرد ؟ واقعاً اگراینطورمیشد ، همه وجود خدا را انکار میکردند !

دخترك پنجم دستش را در صندوق برد وشماره پنجم را خارج کرد . و رئیس با صدائی که آنقدرخفه بود که حتی در صف هـای جلو بزحمت شنیده میشد ، گفت :

ـ ۷ !

اما چون کسی صدای رئیس را نشنید ، بنابراین ۵ دخترکوچك این اعداد را در برابر چشمان‌عامه‌قرار دادند :

– ۹۶۷ ..

شماره برنده قطعاً می‌بایست بین ۹۶۷۰ و ۹۶۷۹ باشد . بنابراین اکنون شانس برد یك در ده بود.

تعجب وبهت حاضرین بمنتهی ، درجه خودرسیده بود.

« سیلویوس هوگ » در حالیکه ایستاده بـود ، دست هولدا هانسن را در دست داشت . تمام نـگاه‌ها بروی دخترك بیچاره متوجه بود . آیا او در حـالیکه آخرین یادگار نامزدش را فدا نمود ، وتمام ثروتی‌را که« ال کامپ » برای او و خودش در خواب دیده بود، ازدست میداد ؟

دخترك ششمی بزحمت دستش را درصندوق‌ششم برد . کوچولو می‌لرزید ، بالاخره شماره خارج شد.

رئیس فریاد زد :

– ۲ !

و بعدگوئی که در اثر هیجان بحال نیمه خفقـان درآمده باشد ، بروی صندلیش افتاد .

یکی از معاونینش تکرار کرد:

ـ ۹۶۷۲ !

این شماره بلیط «ال کامپ» بود که اکنون در تصرف «ساندگویست» درامنی بود !

تمام مردم می‌دانستند که در چه شرایطی او آنرا بدست آورده است ! پس سکوت عمیقی برقرار شد. راستی اگر این بلیط هنوز در دست هولدا هانسن می‌بود، بجای این سکوت، صدای رعدآسائی سالن دانشگاه‌را بلرزه درمیآورد.

آیا اکنون این مرد پست یعنی «ساندگویست» می‌بایست در حالیکه بلیطش را در دست دارد، ظاهر شود و جایزه را بگیرد ؟

معاون باز تکرارکرد :

ـ شماره ۹۶۷۲ برنده جایزه ۱۰۰ هزار مارکی است : چه کسی این بلیط را دارد ؟

ـ من !

آیا این رباخوار درامنی بود که صدایش بلندشده بود ؟

ـ نه ! شخص دیگری بود ، جوانی بود رنگ پریده ، که درصورت و تمام بدنش ، علائم رنج‌وعذاب طولانی ، اما زنده و خیلی زنده بچشم‌میخورد!

با شنیدن این صدا ، هولدا از جایش بلند شد و فریادی کشید ، که‌همه صدایش را شنیدند .

سپس از حال رفت .

اما آن جوان جمعیت را می‌شکافت و او بود که دختر جوان و از هوش رفته را درآغوش گرفت.

آری ، آن جوان «ال‌کامپ» بود!

* **

آری او «ال‌کامپ » بود . خود «ال‌کامپ » بود که در اثر معجزه‌ای از مرگ نجات یافته بود .

اما چرا « تلگراف » خبر او را با خود نیاورده بود ؟

برای اینکه «ال‌کامپ» دیگر درسواحلی که کشتی

بررسی کرده بود ، نبود و در آن موقع او با کشتی دیگری بطرف «کریس تیانیا» می آمد .

آری ، این چیزی بود که «سیلویوس هوگ» نقل میکرد . این بود چیزی که بهر کس که میرسید میگفت و همه باو گوش میدادند .

آیا میشد باور کرد . زیرا پروفسور بالهجه پیروز-مندانه‌ای آنرا ادا میکرد . و همسایگانش آنرا بکسانی که خوشبختی نزدیکی با او رانداشتند، بازگو میکردند کلمات پروفسور از دسته‌ای به دسته دیگر و بالاخره بجمعیت خارج که در حیاط و کوچه‌ها ، رویهم انباشته شده بودند ، رسید . و چند لحظه بعد ، هرفرد «کریس تیانیائی » میدانست که غریق جوان ویکن بازگشته و جایزه بزرگ را برده‌است.

البته تمام این جریان را «سیلویوس هوگ» تعریف میکرد . زیرا «ال کامپ » قادر بنقل آن نبود ، چون ژوئل آنچنان او را در میان بازوانش فشار میداد ؛ که

نزدیك بود «ال کامپ» غیور خفه شود .

در این موقع ، هولداکم کم بخود میآمد .

«ال»میگفت :

ـ هولدا ! ... هولدای عـزیز ، ... آره .. مـن هستم.نامزدت و بزودی‌شوهرت !...

سیلویوس هوگ » فریاد زد :

ـ همین امشب بطرف دال میرویم وهمه‌خواهند دیدکه یك استاد قانون و نمـاینده « استورتینگ » در عروسی ازتمام جوانان تلمارك قشنگ‌تر می‌رقصد.

اما چگونه «سیلویوس هوگ»داستان«ال کامپ» رامی‌دانست؟ آری تنها توسط آخرین نامه‌ای که‌نیروی دریائی به دال برایش فرستاده بود . در حقیقت ، ایـن نامه ، آخرین نامه‌ای بودکه او دریافت میکرد . اودر این باره بکسی چیزی نگفته بود، ـ نامه تاریخ«کریس تیان ساند » را داشت و این طور شروع میشد :

«کشتی بادی دانمارکی بنام « ژینوس» ، تحت

فرماندهی ناخدا «کرومان» در «کریس‌تیان ساند» لنگر انداخت . در این کشتی بازماندگان ویکن و منجمله «ال کامپ» بچشم میخوردند که همگی سه روز دیگر به «کریس‌تیانیا » خواهند رسید...»

برای‌این بود که «سیلویوس هوگ » نمیخواست چیزی از بازگشت نامزدش بهولدا بگوید .

همچنین ، در جوابش‌درخواست کرده بود که‌از بازگشت «ال کامپ » چیزی بکسی نگویند ، و این راز هم بدقت در برابر مردم حفظ شده بود .

اما چراکشتی مخابراتی برگه‌ای از ویکن و بازماندگانش پیدا نکرد.

زیرا دریك‌طوفان شدیدکه‌ویکن تا نیمه متلاشی شده بود ، و در حالی‌که ۲۰۰ میلی جنوب ایسلند قرار داشت ، مجبورشدکه بطرف‌شمال‌غربی فرارکند. ودر شبهای سوم‌و چهارم یا شبهای بورانی‌بودکه‌با یکی از کوههای‌بزرگ یخی که ازدریای گروئنلند خارج شده بود ، برخوردکرد . این برخورد آنقدر مخوف و

وحشتناك بود كه ۵ دقيقه بعد ، ويكن بكلی در دريا ناپديد شد .

آنوقت بود كه «ال» آن نامه رانوشت . يعنی همراه بايك بليط بخت آزمائی ، آخرين آرزويش رابانامزدش درميان نهاد وبا اوخدا حافظی نمود وسپس آنرا در يك بطری جای داد وبطری را بآب انداخت .

اما اغلب سرنشينان كشتی ويكن و ، حتی ناخدای آن در حين تصادف ازبين رفتند .. تنها «ال كامپ» و چهار نفر ديگر توانستند روی تكه‌ای ازكوه يخ كه ويكن را با خودبته دريا می‌برد ، جای بگيرند .

با اينهمه ، اگر طوفان وحشت زا ، آن كوه يخ را بطرف شمال غربی نبرده بود ، مرگ آن پنج نفر قدری ديرتر اتفاق می‌افتاد .

دوروز بعد پنج سرنشين ، بيحال وگرسته بساحل جنوب گروئنلند پرتاب شدند .

ولی ، اگر تا چند روزديگر كسی بكمكشان نمی‌آمد ، قطعا كارشان ساخته شده بود . زيرا آنها قدرت

نداشتند تا بنقاط صید ماهی و یا مؤسسات دانمارکی که در آنطرف ساحل و در خلیج «بافن» قرارداشتند ، بروند..

آنوقت بود که کشتی بادبانی دانمارکی که نامش «ژینوس» بود و دراثر طوفان از راهش منحرف شده بود، از آنجا میگذشت . مغروقین علامت دادند و سوار کشتی شدند .

دیگر آنها نجات یافته بودند .

با اینهمه «ژینوس» در اثر بادهای نامساعد متوقف شد ، ودر بین راه گروئنلند ونروژ که مسیر نسبتا کوتاهی است ، خیلی تأخیر کرد . و حال معلوم میشود که چراروز ۱۲ ژوئیه به« کریس تیان ساند» وصبح روز ۱۵ ژوئیه به «کریس تیانیا» رسید .

بنابراین ، در آنروز بود به «سیلویوس هوگ» بساحل رفت و در آنجا «ال» را دید که هنوز بسیارلاغر بود . سپس آنچه را که تا آخرین نامه اش اتفاق افتاده بود ، برای «ال» تعریف کرد . سپس اورابخانه اش برد وبعد چندساعتی با سرنشینان «ژینوش» صحبت کرد...

بقیه ماجرا معلوم است .

زیرا قرار گذاشتند که «ال کامپ» درمراسم عرقه کشی شرکت کند . اما آیا او نیروی اینکارراداشت ؟

آری ! او میتوانست . چون آخر هولدا در آنجا بود ! اما آیا هنوز «ال کامپ» در این قرعه کشی ذی نفع بود ؟ بله ، چون هم اووهم نامزدش هولدا در نفع آن شریک بودند .

«سیلویوس هوگک» موفق شده بودبلیط را ازدست «ساندگویست» دربیاورد .

زیرا او آنرا بهمان قیمتی که ربا خوار درامنی بخانم هانسن داده بود ، از اوخرید. و «ساندگویست» هم از اینکه از آن خلاص شده بود ، خیلی خوشحال بنظر میرسید . چون دیگر کسی آن بلیط را از او نمی خرید .

«سیلویوس هوگک» در حالیکه بلیط را باو میداد گفت :

ـ«ال» شجاع من ، این شانس بردتونیست ، زیرا

خیلی غیر محتمل بنظر میرسید . اما این آخرین خدا حافظی تواست . زیرا وقتی که‌تصور میکردید که تلف خواهید شد ، آنرا برای هولدا فرستادید .

بسیار خوب باید اعتراف کرد که‌پروفسور «سیلویوس هوگک»خیلی بیش از «ساندگویست» ببردجایزه بزرگ عقیده داشت .

اکنون ، ۱۰۰ هزار مارك‌در منزل دال بود ! بله ۱۰۰ هزار مارك . زیرا «سیلویوس هوگک» هرگزقبول نکردپولی‌را که‌برای خریدن بلیط « ال کامپ » پرداخته بود پس‌بگیرد بلکه آنرابعنوان‌جهیز تقدیم هولدانمود.

« سیلویوس‌هوگک» ال،ژوئل‌وهولدا ، همانشب «کریس‌تیانیا» را ترك‌کردند . اول ببامبل‌رفتند چون میبایست مبلغی‌را که «زیگفراید» در لاطاری برده بود، باو بدهند . ووقتی که‌ازجلوی کلیسای کوچك«هیتردال» می‌گذشتند ، هولدا بفکر افکار غم آلودی بودکه دو روز پیش او را رنج می‌دادند ، اما دیدار « ال» او را بحقیقت مبارك و میمونی ، بازگردانید و ٤ روز بعد،

هولدا در حالیکه تاج درخشانی بسرداشت و بسیارزیبا می‌نمود ، کلیسای کوچك دال را باز ونبازوی شوهرش «ال کامپ» ترك گفت !

اما بشنوید از بلیط مشهور «ال کامپ» آنرا بعداز قرعه‌کشی لاطاری ، به « ال کامپ » مسترد داشتند . و اکنون این بلیط درقاب چوبینش ، درجایگاه افتخاری سالن بزرگ مهمانخانه‌دال خودنمائی میکند . اماچیزی که بچشم میخورد ، آن قسمتی ازبلیط نیست که‌روی آن شماره ۹٦۷۲ نوشته شده است ، بلکه پشت بلیط است که‌روی آن آخرین خداحافظی یك غریق یعنی «ال کامپ» با نامزدش هولدا نقش‌بسته‌است .

پایان



بها ۱۲۵ ریال

تحت شماره ۴۵۰ بتاریخ ۵۴/۵/۱۲ در دفتر مخصوص کتابخانه ملی به ثبت رسیده است